

گزیده سخن پارسی

پیشاهنگان شعر پارسی

به کوشش

دکتر محمد دبیر سیاقی

با اصلاح و تجدید نظر



در این کتاب، از نخستین شاعران نامور در شعر پارسی یاد شده است. به عبارت دیگر، گزیده اشعار همه سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان گرد آمده است؛ شاعرانی چون شهید بلخی، رودکی، دقیقی، و کسائی، سرآمدان شعر عصر سامانی که از آنها آثار نسبتاً بیشتری به جا مانده است؛ شاعرانی چون بشار مرغزی، رابعه قزداری، و منجیک ترمذی که از آنان اشعار کمتری برجای مانده است؛ و شاعرانی که از آنان، نه زندگینامه‌ای در خور و نه شعری چندان باقی مانده است.

پشاهنگان شعر پارسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پشاهنگان شعر پارسی

(سده‌های سوم و چهارم و آغاز سده پنجم هجری)

به کوشش
دکتر محمد دبیرسیاقی



تهران ۱۳۷۴

پیشاهنگان شعر پارسی

به کوشش : دکتر محمد دبیرسیاقی

چاپ اول : ۱۳۵۱

چاپ چهارم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ دفتر و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛
صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۲۲۶۴۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۴۵۷۲ ○ مدیریت فروش: خیابان سیدجمال‌الدین
اسدآبادی، خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ. اس. پ.؛ کد پستی ۱۴۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۵۴۵۸، ۲۲۶۹۹۰۲

گزیده سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هر چه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هر چه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیده هر اثر از تمامی آن حکایت کند. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه‌کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد. نقش دبیر مجموعه، ویرایش و هماهنگ کردن کتاب است و در داورها و ارزیابیهای کلی محقق دخالتی ندارد.

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
نه	سر آغاز
۱	طلایه داران
	حنظله بادغیسی - محمود وراق - فیروز مشرقی - ابوسلیک گرگانی
۷	شهید بلخی
۱۵	رودکی
۶۷	ابوطیب مصعبی
۷۳	ابوشکور بلخی
۹۹	دقیقی
۱۱۹	کسائی مروزی
۱۴۷	منجیک ترمذی - رابعه قزداری - بشار مرغزی
۱۶۷	شاعران دیگر (۲۶ تن)
۲۱۱	شرح نامهای کسان و جایها و کتابها و جز آن
۲۳۱	واژه نامه
۲۷۱	فهرست تفصیلی نامهای کسان و جایها و کتابها

سر آغاز

در این کتاب که خوانندگان گرامی پیش چشم دارند شعرهای دل‌انگیز و آبدار از کهنترین سخنسرایان پارسی‌گوی فراهم آمده است.

جنبش استقلال طلبی - پس از آنکه آفتاب دولت ساسانی فرونشست حدود دو قرن ایران و ایرانی در خاموشی پیدا کوششها و جوششهای نهانی داشت تا آنکه طاهر بن حسین معروف به ذوالیمینین به جانشینی مأمون به خراسان آمد و در مرو مستقر بنشست و سالی پس از آن، در ۲۵۸ هـ ق نام مأمون را از خطبه بر انداخت. فرزندان وی، خاندان طاهریان، با دستگاه خلافت عباسی کجدار و مریز کردند تا هم فرمانروایی را نگهدارند و هم بغداد را بر نینگیزانند. اما شیرمرد سیستانی، یعقوب لیث، یکباره از بغداد برید و شمشیر را میانجی خود و دستگاه خلافت ساخت: برابر چشم مردمانی که گفته بودند یعقوب عهد امیر المؤمنین ندارد و خارجی است، در نسابور تینی بی نیام در هوا بجنانید و گفت «این عهد من است» و بر زبان فرستاده خلیفه از جندی شاپور او را پیغام فرستاد که ملك به شمشیر و دلیری گرفته است و خلیفه از دست وی اگر به مرگ او نرهد، سرو کارش با شمشیر خواهد بود.

و هم این یعقوب بود که به روایت تاریخ سیستان چون او را به شعر تازی

ستودند گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» و محمد وصیف از آن پس شعر پارسی گفتن گرفت.

در حقیقت امیر سیستانی با این گفته سنگی در شیشه‌خانه تازی‌مآبان و شیفتگان ادب عرب انداخت و روزی بر روی زندانیان آزادگیجو گشود. فرمان او مهر از لبهای خاموش برگرفت و نفسهای در سینه حسرت مانده را مجال بر آمدن داد.

زبان و ادب فارسی تا آن روز حامی نداشت و آزاده مردان در دری را در پای بیگانگان ربختن نمی‌خواستند. امیر رویگرزاده که پایه نخستین حکومت واقعی از خاندان ایرانی را بنیاد نهاده بود انگیزنده شعرسرایی به زبان فارسی نیز گردید.

نخستین پارسی‌گویان - درباره نخستین شاعران پارسی‌گوی روایات گوناگونی در دست است که برای پرهیز از ناهماهنگی آنها به نقل چکیده‌ای که در مقدمه گنج سخن تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا آمده است اکتفا می‌کنیم:

تذکره‌نویسان و مؤلفان ادبی فارسی درباره نخستین کس یا نخستین کسانی که پیش از دیگر شاعران پارسی‌گوی به ایجاد آثار مکتوب مبادرت کرده و اشعار خود را به روش جدید منظوم ساخته باشند، متفق نیستند. هر یک در این باره سخنی گفته و از شاعری نام برده است.^۱ نکته مسلم آن است که قدیمترین شعر مکتوب دری در نیمه اول قرن سوم هجری در خراسان ساخته شد و نخستین شاعرانی که نام آنان در مآخذ تاریخی آمده است اینان‌اند: حنظله بادغیسی (از بادغیس خراسان) که وفات او را در سال ۲۲۵ هجری نوشته‌اند؛ محمود راق هروی (م. ۲۲۱ هجری)؛ محمد بن وصیف سگزی معاصر یعقوب لیث و عمرو بن لیث صفاری (که قدیمترین شعر خود را در میانه قرن سوم سرود)؛ پیروز مشرقی (م. ۲۸۳ هجری)؛ بوسلیک گرگانی معاصر عمرو لیث؛ مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامه منظوم پیش از

۱- درباره همه این اقوال و همه کسانی که به نام نخستین شاعر پارسی‌گوی در مآخذ مختلف یاد شده‌اند رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱، چاپ سوم، ص ۱۶۳-۱۷۹.

فردوسی، که شاهنامه خود را در اواخر قرن سوم هجری ساخت^۱.

روزگار بسامان- چون سامانیان بر سر کار آمدند از شمشیر به تدبیر روی آوردند و راه از جنگ به فرهنگ کشیدند. این است که در صمیم دولت سامانیان به گفته نظامی عروضی در چهارمقاله «جهان آباد بود و ملک بی خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق». در این عبارت روزگار دولت سامانیان تصویر شده است- روزگار شعر و شاعری، هنر و هنروری، اوج اندیشه‌های لطیف، گرایش به آزادی و بهره‌وری از آرامش و توانگری و بخت‌یار و دولت‌ی‌دار. روزگاری که در آن اگر جنگی هست برای سرکوبی متجاوزان است و اگر لشکری هست بیستگانی خوار، در حد پاسبانی ملک.

شعر شاعران آینه تمام‌نمای جهان‌آباد، طبیعت زیبا، مردم آسوده و زمانه آرمیده است. سخنانی است از دل برخاسته، از اندیشه آزادگان پا گرفته، در دیار آشنا بالیده و در بازاری پر رونق بار کالا گشوده.

در شعر نه از تحریض به جنگ خبری هست و نه از گزافه‌گویی در ستایش ممدوح اثری. امیران خود سخن‌شناس و سخنگوی‌اند، و وزیران دیر و قلمزن، میان ستاینده و ستایش‌شونده سنجیت و هماهنگی هست. شعر یکسره در بند خدمت نیست.

طبع آزمایی در انواع شعر رواج دارد و مردم به زبان دری روی و به- خراسان، مرکز اندیشه و فرهنگ، مشتاقانه توجه دارند و سامان خداهان حکومتی اصیل و ادب‌پرور و دانش‌گستر پدید آورده‌اند. درست است که دربار شاهان و امیران از شعر و شاعران و ادب و ادیبان حمایت می‌کرده است اما، هنوز در آن جاذبه‌ای معنوی هم وجود داشته که سراینده‌گان و مردان قلم و اندیشه را به سوی خود می‌کشانیده است. داستان پیوستن فرخی به دربار چغانیان که نظامی عروضی در چهارمقاله هرچه شیرینتر بیان کرده است بر سخندانی خواجه امیر اسعد و سخن‌شناسی امیر ابوالمظفر گواهی می‌دهد. جاذبه وجود دانشی مردی چون ابوالعباس مأمون خوارزمشاه است که نامورانی چون ابوریحان بیرونی و ابوعلی سینا و

۱- گنج سخن، دکتر سنا، ج ۱، چاپ چهارم، صفحات سی و پنج و سی و شش.

بوسهل مسیحی و بونصر عراق و ابوالخیر خمار را به هم گرد می آورد. حال دربار صاحب بن عباد و مامونیان و چغانیان و فریغونیان و آل زیار و بسیاری خاندانهای ادب پرور دیگر نیز چنین بوده است.

این کتاب را «پشاهنگان شعر پارسی» نام نهادیم از این جهت که در آن از نخستین شاعران نامور در شعر پارسی یاد شده و به عبارت بهتر گزیده اشعار همه سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان در این کتاب گرد آمده است، ۳۹ تن شاعر در چهار بخش:

- ۱- طلایه داران که در واقع شاعران روزگار طاهریان و صفاریان اند.
- ۲- شهید بلخی، رودکی، مصعبی، بوشکور بلخی، دقیقی، کسائی سرآمدان شعر عصر سامانی که از آنها اشعار نسبتاً بیشتری به جا مانده است. برای هر یک از این شاعران، جداگانه زندگینامه ای همراه با نکته هایی درباره مقام شاعری ایشان پیش از ذکر گزیده اشعارشان آمده است.
- ۳- بشار مرغزی، رابعه قزداری، و منجیک ترمذی که از آنان اشعار کمتری به جا مانده است. زندگینامه مختصر اینان جداگانه در آغاز اشعارشان آمده است.
- ۴- بیست و شش شاعر دیگر که از آنان نه زندگینامه درخوری به جا مانده است و نه شعر چندانی. از این شاعران به ترتیب حروف الفبا یاد شده است.

بدین سان کتاب «پشاهنگان شعر پارسی» علاقه مندان را از مراجعه به بسیاری مآخذ که اشعار شاعران این دوره در آنها پراکنده است بی نیاز می سازد. فهرست ترجمه احوال کسانی را که نامشان در متن اشعار آمده است با شرح کوتاهی در شناخت هر یک به دنبال اشعار شاعران پیوسته ایم و با آنکه دشواریها و معانی برخی واژه ها و پاره ای توضیحات لازم و مفید به پایان هر قطعه شعر افزوده شده است باز واژه نامه مفصلی به پایان کتاب افزوده ایم تا کتاب بیشتر سودمند افتد. در این واژه نامه کوشش شده است که برای هر لغت معنایی ذکر شود که بامتن شعر متناسب باشد. آنجا که لغت در دو مورد و در هر مورد به معنی دیگر به کار رفته است

دوازده

دومنی را با علامت «؛» از هم جدا کرده‌ایم. عنوانها که برای قطعات برگزیده‌ایم قراردادی است نه اصلی؛ منتهی باید توجه دهیم که از متن خود قطعات گرفته شده است.

کیفیت تحریر ایات و مشخص داشتن نام کتابها به قلمی خاص که آن را «ایرانیک» اصطلاح کرده‌اند، خالی از آزمایشی و تفتنی و دقتی نیست. کتاب دارای فهرست تفصیلی نام‌کسان و جایها و کتابها نیز هست. در تنظیم مطالب و تهیه نمونه‌ها و بررسی مسائل فنی و شروح و تعبیرات راهنمایها و موشکافیهای دوست دانشمند آقای احمد سمیعی که نشر این سلسله کتابها باز بسته همت ایشان است دوشادوش هر صفحه برابر دیده من است و شکر آن بر زبان از ناشر که امکانات مادی نشر این کتاب را فراهم داشته است و نیز از آقای محمد تقی زاده که با دقت خاص در کار طبع کتاب بیدریغ یاری کرده‌اند سپاسگزارم.

تهران - تجریش بهمن‌ماه ۱۳۵۱

دکتر محمد دبیرسیاقی

یادداشتی بر چاپ دوم

باعنایتی که به چاپ اول این کتاب شد، پس از اندک زمانی، نشرچاپ دوم آن ضرورت یافت و اینک چاپ دوم با تأخیر زیاد که مشکلات ناشر باعث آن شده است، به‌علاقه‌مندان عرضه می‌گردد.

پس از نشرچاپ اول، مقاله‌ای از دوست دانشمند آقای دکتر محبوب زیر عنوان «قیمتی لفظ در دری» و نیز مقاله‌ای با عنوان «نقطه‌ها و نکته‌ها» از آقای دکتر علی رواقی در نشریه «کتاب امروز» (بهار ۱۳۵۳) درباره این اثر منتشر شد که نگارنده را مرهون و سپاسگزار توجه و نکته‌بینی ایشان ساخت. دقایقی چند درباره ضبط و معنای جان‌بوز، پُرآگنده، مصقول، نمونه، بادکردن، فروخفته،

زیر با استفاده از مقاله آقای دکتر رواقی در این چاپ وارد شده که امید است
فوایدی تازه در بر داشته باشد.

همچنین بر اثر تذکر مغتنم آقای جمشید سروشیانی در شماره آبان ۱۳۵۴
مجله «یغما» اشتباهی که در انتساب دو بیت شعر سروده شادروان سعید نفیسی
به رودکی روی داده بود جبران شد. نیز مقاله «پشاهنگان شعر پارسی» در شماره
دی - اسفند ۱۳۵۳ «راهنمای کتاب» به قلم ایشان تذکراتی سودمند آمده بود که
از آنها در تصحیح کتاب و آماده ساختن آن برای چاپ دوم استفاده شد.
از منتقدان محترم بسیار سپاسگزارم و توفیق روزافزون آنان را در خدمات
علمی آرزو می کنم.

مرداد ماه ۱۳۵۶
دکتر سید محمد دبیرسیاقی

یادآوری

چاپ سوم کتاب با اصلاحاتی در متن و فهرس.

فروردین ماه ۱۳۷۰
دکتر سید محمد دبیرسیاقی

طایفه‌داران

نخستین سراینندگان شعر فارسی بهروزگار طاهریان و صفاریان ظهور کرده‌اند. در کتابها نام چندتن از اینان برده شده و از آثارشان نشانی برجای مانده است، از قبیل محمد بن وصیف سکزی، بستام کوردخارجی و محمد بن مخلص. در این کتاب اییاتی چند از چهار شاعر متقدم این عهد (سده سوم هجری)، که بر شاعران سترگی چون رودکی سمرقندی تقدم تاریخی داشته‌اند، نمونه‌وار آمده است، و این نمونه‌ها از درجه کمال شاعری آنان حکایت دارد.

این چهارتن عبارتند از: حنظله بادغیسی، محمود و راق، فیروز مشرقی و ابو-سلیک گرگانی.

هنظله بادغیسی (همعصر طاهریان)

یارم سپند اگرچه بر آتش همی نکند
از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی به کار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

مهنری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی

محمود وراق (همعصر طاهریان و صفاریان)

نگارینا، به نقد جانّت ندم
گرانی در بها، ارزانت ندم
گرفتم به جان دامن و صلت
نهم جان از کف و دامانت ندم

فیروز مشرقی (درگذشته به سال ۲۸۳ هـ ق، همعصر عمرولیث صفاری)

مرغی است خدنگ، ای عجب، دیدی
مرغی که شکار او همه جانا!

داده پرخویش کر کسش هدیه

تابچش را برد به‌مه‌مانا*

* تصحیح قیاسی استاد دهخدا، تا نه بچش برد به‌مه‌مانا.

به‌خَط و آن لب و دندانش بنگر

که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن بر اوج^۵ خورشید

یکی چون شایبورد از گرد مهتاب

* به‌نظر استاد دهخدا، برج.

سرو سبمین ترا در مشک تر

زلف مشکین تو سر تا پا گرفت

ابوسلیک گرانی (معصر عمرولیث صفاری)

خون خود را گریزی بر زمین

به‌که آب روی ریزی در کنار

بت پرستیدن به‌از مردم پرست

پندگیر و کار بند و گوش دار^۱

(۱) گوش‌دار، مراقب باش، مواظبت کن.

به‌مژه دل‌زمن بدزدیدی
ای به‌لب قاضی و به‌مژگان دزد
مزد خواهی که دل‌زمن پیری؟!
این شگفتی، که دید دزد بمزد؟!
(۱) بمزد، مزدبگیر.

شهيد بلخي

ابوالحسن شهید بن حسین جهودانکی بلخی از سرایندگان عالی‌مقدار و شاه‌ران نامی اواخر سده سوم و اوایل سده چهارم هجری و از متکلمان بزرگ و حکیمان نامور و استاد علوم اوایل (مجموعه معارف یونان) بوده است و به دو زبان فارسی و تازی شعر می‌گفته است. نمونه این دو زبانی او را به دست داریم و از آنها با آنکه در شمار اندک است بر قدرت طبع و نیرومندی اندیشه و وسعت نظر وی راه توانیم برد. کتابها که در حکمت و مسائل فلسفی داشته است منظور نظر دانشی مردان و منقول کتب ترجمه احوال بزرگان علوم و فلسفه شده است و از همین رهگذر است که رودکی او را در شمار خرد بیش از هزاران تن می‌شمارد و اصحاب معرفت و ارباب فضیلت به نقل مباحثات او با ابو بکر محمد بن زکریای رازی، پزشک نامور و دانشی مرد بلند پایه، پرداخته و نوشته‌اند که در باب لذت و علم الهی و سکون و حرکت و معاد نقضها بر رازی داشته و رازی نیز کتابها در رد وی نگاشته است. با این حال شهید نزد مردم سخنشناس قرون بعد، بیشتر به شاعری آوازه شده است و مهم آن است که غالب کسانی که از وی یاد کرده‌اند او را همپایه و همسنگ رودکی دانسته‌اند و با همان ارجمندی شاعر تیره چشم روشن بین از وی یاد کرده‌اند. خود رودکی او را شاعر مطلق می‌داند و می‌گوید:

شاعر شهید و شهره فرالای وان دیگران به جمله همه راوی
 و چون این گوینده استاد حکیم بینادل از جهان هستی رخت بیرون می‌برد، به دو
 بیت او را مرثیه می‌گوید و چنانکه سزاوار اوست بزرگش می‌دارد:

کاروان شهید رفت از پیش وانِ ما رفته گبرو می اندیش
از شمار دو چشم يك تن کم وز شمار خرد هزاران پیش
دقیقی شاعر بلند مقدار نیز از رودکی و شهید، ناموران شعر پارسی، یکجا یاد
می کند و می گوید:

استاد شهید زنده بایستی وانِ شاعرِ تیره چشمِ روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی بالقاظ خوش و معانی رنگین
فرخی، شاعر معروف سیستانی، غزل او را به دلاویزی و نغزی می ستاید:
از دلاویزی و نغزی چون غزل های شهید

وزغم انجامی و خوبی چون ترانه بوطلب
و سخنوری او را همپایه رودکی می داند و می گوید:

شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب
منوچهری نیز این گوینده استادِ رادردِ دبیفِ استادِ شاعران جهان، رودکی، یاد می کند:
از حکیمان خراسان کوشهید و رودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکنی؟
و خاقانی شاعر قرن ششم نیز گواهی می دهد که،

گرچه بدهست پیش از این در عرب و عجم روان شعر شهید و رودکی نظم لید و بختی
امتیاز دیگر این بزرگمرد خوشنویسی اوست، خطی داشته است، چنانکه درباره
خط قابوس گفته اند، همانند پرتا ووس؛ و باز فرخی است که در اشاره بدین هنر شهید
و حسن خط او می گوید:

خط نویسد که بنشناسند از خط شهید شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر
غرض آنکه شهید و مقام سخندانی و هنرها و دانشهایش سبب شده است که ثعالبی
او را یکی از چهارتن بزرگمرد بدانند که از بلخ برون آمده و آوازه جهانیان شده اند.
شهید امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمد، امیر سامانی، و ابو عبدالله محمد بن -
احمد جبهانی، وزیر سامانیان، را مدح گفته است.
سال درگذشت او را ۳۲۵ هـ ق نوشته اند.

از شعر شهید حدود صدییت بیشتر به ما نرسیده است که از آن جمله چنانکه گفتیم
بیتی چند نیز به تازی است؛ اما همین مایه شعر نشان می دهد که سخنوری پر مایه و
نازک بین و ژرف اندیشه و خیال گستر بوده است. سادگی بیان و قدرت دریافت و

ژرف‌بینی و مایه‌داری از دانشهای زمانه است که در مقام سنجش توانسته است او را در طراز استاد شاعران جهان بنشانند و همان‌گونه که نزد عنصری غزل رودکی وار نیکو شمرده می‌شود نزد فرخی نیز غزل‌های وی دلاویز و نفز جلوه کند. خلاصه آنکه از همه خصوصیات که به شعر رودکی و دیگر استادان سده چهارم باز بسته می‌شود، شعر او را نیز بهره است.

در لباب‌الالباب عوفی و لغت فوس اسدی و ترجمان‌البلاغه رادویانی و الفهرست ابن‌الندیم و رسائل محمد زکریای رازی و یتیمه‌الدهر ثعالبی و معجم‌الادباء یاقوت و سخن و سخنوران و دیگر تذکره‌ها و کتب لغت احوال و اشعار این شاعر حکیم رامی توان یافت.

ترا سلامت باد، ای گل بهار و بهشت
مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی
که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد به جای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی
ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار بر پراکندی
وگر ترا ملك هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندی
به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم^۱
به آتش حسراتم فکند خواهندی
ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبله رویت نماز خوانندی

(۱) اشاره به این معنی است که ابراهیم پیامبر را به فرمان نمرود در منجنیق نهادند تا به آتش افکنند، آتشی که به امر خدای بر او گلستان شد.

بی بهایی ولیکن از تو بهاست
دانشا، چون دریغم آیی از آنک
بیبهایی ولیکن از تو بهاست
بی تو از خواسته مبادم و گنج^ه
همچنین زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است
بی ادب با هزار کس تنهاست
* نسخه بدل، گر ز تو خواسته نیابم و گنج.

بانگ طلب

گر فراموش کرد خواهجه مرا
خویشتن را بهرقعه دادم یاد^ا
کودک شیرخواره تا نگریست
مادر او را بهمهد شیر نداد
(۱) با نامه خود را به یاد خواهجه آوردم.

نالۀ سحرگاهی

ابره می گرید چون عاشقان
باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من
چونکه بنالم به سحرگاه زار

دانش و خواسته

دانش و خواسته‌ست نرگس و گل
که به يك جای نشکفند به هم
هر که را دانش است خواسته نیست
وانکه را خواسته‌ست دانش کم

دود غم

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاريك بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه

تك بیهیای پراکنده

به تیر از چشم نابینا سپیدی نقطه بردارد
که نه دیده بیازارد نه نابینا خبر دارد

دهان دارد چو يك پسته، لبان دارد به می شسته

جهان بر من چو يك پسته بدان پسته دهان دارد^۱

(۱) یعنی با آن دهان تنگ جهان را از تنگی بر من پسته‌ای کرده است.

ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر

او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر

* * *

ای من رهی^۱ آن روی چون قمر
و آن زلف شبرنگ پر ز ماز

(۱) بی کسره اضافه خوانده می شود، هر چند مضاف است.

دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

از بُناگوش لعلگون گویی
بر نهادهست آلفونه به سیم

همه دیانت و دین ورز و نیکرایی کن
که سوی خلدبرین باشدت گذرنامه

رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی در ده بَنج، مرکز ناحیه رودک سمرقند، در نیمه دوم سده سوم هجری از مادر بزاد و هم در این ناحیه کالبد تیره با تیره چشم به خاک تیره سپرد. سال درگذشت استاد شاعران جهان را ۳۲۹ یا ۳۳۵ هـ ق نوشته‌اند. جزئیات دوران کودکی و اوان جوانی او روشن نیست اما گفته‌اند چنان تیزهوش و زودباز بود که به خردی قرآن را به‌تمامی از بر کرد و خواندن و نوشتن آموخت و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق در قالب الفاظ رنگین و ساده کرد و چون آوازی خوش و صوتی دلکش داشت خنیاگری و بربط نوازی را با شعرسرای یار کرد و جانها را مایه فریادی شد و خاطرها را شادمانی بخشید.

گروهی از تذکره‌نویسان به کوری مادرزادی او اشاره کرده‌اند همچون محمد عوفی صاحب کتاب لباب‌الالباب، و برخی تنها اشاره کرده‌اند که وی از داشتن نیروی بینایی محروم بوده است، مانند ابوزرعه گرگانی که گفته است:

اگر به کوری چشم، او یافت گیتی را
و دقیقی گوید:
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

استاد شهید زنده بایستی
و فردوسی که در اشاره به نظم کتاب کلیله و دمنه گوید و سخن وی گویای کوری رودکی است:

گزارنده را پیش نشانند
و سرانجام ناصر خسرو که می‌گوید:
همه نامه بر رودکی خواندند

اشعار زهد و پند بسی گفته‌ست
آن تیره چشم شاعرِ روشن بین
البته در این میانه کسانی نیز هستند که در نقل اشعار و بیان احوال وی اشاره‌ای
به کوری او ندارند مانند سمعی در کتاب الانساب و نظامی عروضی در چهار
مقاله و صاحب تاریخ سیستان، و در اشعار خود شاعر نیز قرآینی برینا بودن هست
چنانکه این بیت:

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
یا:

پوپک دیدم به حوالی سرخس...

یا:

چادر کی رنگین دیدم بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا
گویا گفته درست آن باشد که محمود بن عمر نجاتی صاحب کتاب بساتین الفضلاء
و ریاحین العقلاء، که در سال ۷۵۹ هـ ق تألیف شده و در شرح تاریخ عمبی است
یاد کرده و آن اینکه «رودکی در پایان عمر کور شده است».

رودکی شاعر دربار آل سامان است و هر چند ممکن است که دستگاه امیر احمد بن
اسماعیل (مقتول به سال ۳۵۱ هـ ق) را نیز دریافته باشد، اما اختصاصش به امیر سعید نصر بن
احمد بن اسماعیل (۳۵۱ تا ۳۳۱ هـ ق) است و این پادشاه، و به پیروی او بزرگان
درگاه، بر رودکی اقبال تمام داشته‌اند و سخن شاعر قبول تام داشته است. امیر شهید
ابو جعفر احمد بن محمد بن خلف بن الیث، معروف به بانویه، از امیران صفاری (۳۱۱
تا ۳۵۲ هـ ق)، که خود مردی دانشمند و مطلع و واقف بر علوم اوایل (مجموعه
معارف یونان) و علوم مذهبی و ادبی بوده و از بزرگترین مشوقان علما و ادبا و
شعرا در عهد خود به شمار می‌رفته، نیز مدوح رودکی است. و نیز رودکی ماکان بن
کاک، از سرداران دیلمی، را ستوده است و از او صله‌های گران گرفته است چنانکه
گوید:

بداد میر خراسانش چل هزار درم
وزو فزونی یک پنج میر ماکان بود
دیگر از مدوحان و مشوقان رودکی خواجه ابوالفضل بلعمی، وزیر معروف
سامانیان، است. این وزیر دانشمند به رودکی اعتقاد بسیار داشت و به گفته سمعی
وی را در عرب و عجم نظیری نمی‌شناخت و بدو صله‌ها و جایزه‌های فراوان می‌بخشید.

هم او بود که رودکی را به نظم کلیده و دمنه واداشت و این توجه وزیر و سلطان و امیران دربار مایه ثروت بسیار و تجمل فراوان رودکی گشت. نام شاعر در ادب فارسی گذشته از نیکو سخنی و نادره گویی و قدرت بهم پیوستن کلمات آبدار و خلق نغمه‌های دل‌انگیز و نواختن چنگ تر و بر کشیدن آوای خوش، به داشتن مکتب و جلال و حشمت نیز آوازه گشته و زبانزد گویندگان و تذکره‌نویسان قرون بعد شده است. چنانکه سخن از چهارصد شتر زیربنه و سیم و زر فراوان وی کرده‌اند و خود او نیز در اشعارش از ناز و نعمت و حشمت و برخورداری از جوانی و سرمستی و اقبال مردمان و نوازش امیران و بزرگان سخن گفته است. اما ظاهراً پس از فرا رسیدن روزگار زاری و شکستگی و پیری و کوری، مال‌ومال شاعر نیز پایان پذیرفته و درویشی و ناداری و نیازمندی به‌عصا و انبان، همراه سپیدی موی و نالانی تن بلوروی آورده و به‌زندگی سخنسرای نامی فرجامی سرد و اندوهبار داده است.

رودکی نخستین سخنسرای فارسی نیست اما نخستین و بزرگترین پارسی‌گویی است که شعرهای پخته بسیار گفته و شعر فارسی را کمال بخشیده است. این مایه نازش قلمرو زبان فارسی، در انواع شعر، از قصیده و غزل و رباعی، طبع آزموده و در بحرهای گوناگون مثنویهایی چند منظوم ساخته و ترانه‌های لطیف با زخمه ساز و آوای دل‌انگیز همراه گردانیده است. شمس قیس رازی، دانشمند و ادیب سده هفتم هجری، صاحب کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم، می‌پندارد که دویتی اختراع اوست و داستانی در این زمینه نقل کرده است که خود از لطف خالی نیست.

کثرت شعر این شاعر نیز مانند قدرت سخنوری و هنرمندی او زبانزد اهل شعر و ادب شده است، یکی گفته است که صد هزار بیت شعر دارد و دیگری معتقد است که شعر او به‌صد دفتر برآمده است و دیگری به‌طور قطع تصریح دارد که خود شعر او را برشمرده است و آن را يك ميليون و سبصد هزار بیت یافته.^۵ اما ظاهر این است که

* اشاره است به این بیت رشیدی سمرقندی:

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار

هم فزونتر آید از چونانکه باید بشمری

←

این اعداد گزافه است. آنچه مسلم است اینکه رودکی شاعری بسیار سخن است. در بیغ آنکه از آن همه شعر بیش از چند قطعه و قصیده و غزل و ایاتی پراکنده، خاصه از مثنویهای متعدد او، چیزی برجای نمانده است، آن هم از شاعری بسیار سخن که هیچیک از شاعران بلند مقام دوره‌های بعد حتی مغرورترین آنان عظمت مقام و بلندی قدر وی را از یاد نبرده‌اند.

سر این سرشناسی و استاد مسلم شناخته شدن رودکی را در چند نکته باید جست: یکی مایه‌وری طبع سخن آفرین اوست که از نیرومندی حافظه و دید ژرف و توجه عمیق به مبانی ادب و دانش زبان نتیجه شده است. دیگر قدرت تصور و دور پروازی خیال اوست در خلق مضامین باریک و همه کس فهم و لطیف. نکته سوم، که در نازک خیالی رودکی و بیشتر شاعران قرن چهارم اثر عمیق دارد و از مختصات شعر این دوره شناخته می‌شود، توانایی شاعر در وصف طبیعت و توصیف مناظر طبیعی و ساختن مضامین شاعرانه از تلفیق عوامل زیبا و ساده آفرینش است، چیزی که برای همه کس زیبایی و قابلیت درک دارد و در لباس تشبیهاتی است که ارکان آن از صور محسوس

→

به اعتقاد من در مصراع اول این بیت در کلمات «سیزده» و «ره» دگرگونی مختصری رخ داده است و اصل شعر چنین بوده.

شعر او را هرشمردم سی رده، ده، صد، هزار

حرف «ر» در «سی رده» به «ز» و حرف «د» در «ده» به «ر» تبدیل گردیده است. سی رده ده، صد، هزار؛ یعنی سی بار ده و سی بار صد و سی بار هزار که جمعاً می‌شود سی و سه هزار و سیصد بیت، و این رقمی است معقول و متناسب با ابیات چند مثنوی و قصاید و غزلیاتی که رودکی داشته است، نه یک میلیون و سیصد هزار، و نه سیزده بار شمردن و صد هزار بیت بودن اشعار. به تعبیر دیگر، با امکان بهتر شمردن و بیشتر از صد هزار بیت یافتن.

اصلاح فوق ضمناً رفع شگفتی از مصراع دوم نیز می‌کند، چه جای این پرسش هست که چرا سیزده بار شمرده است. نه کمتر و نه بیشتر که صد هزار بیت است و با این حال چرا باز مرده است که با شمارش بهتر به ابیات بیشتر از صد هزار یا یک میلیون و سیصد هزار می‌توان رسید.

مایه گرفته است و در قالب صوری از خیال است که اجزاء آن در عالم خارج موجود و برای همه کس محسوس است.

اینکه طبع نازک رودکی از دوران کودکی با موسیقی پرورش یافته و پیوندی در خاطر وقتاد وی میان شعر و موسیقی رخ داده و سخن او فرزند این فرخنده پیوند شده است خود عامل دیگری است برای توفیق استاد سمرقند. و اینکه ترانه‌هایی چنین دلکش:

گل بهاری، بت تناری
نمید داری چرا نیاری؟
نمید روشن چو ابر بهمن
به نزد گلشن چرا نیاری؟

از او داریم حاصل این مهارت سراینده در شناخت زیروبم نغمات و استادی وی در باز دانستن پرده‌ها و گوشه‌های موسیقی است. جان کلام آنکه رودکی از جهت نقد انواع شعر دری تاب هرگونه آزمایش و سره بر آمدن از کوره سنجش دارد و شعرش درخور آن است که جهان درنوردد و خود، شاعر بلندپایه خراسان و جهان باشد.

درباره این شاعر بزرگ، پدر شعر فارسی، کتب و رسالات بسیار پرداخته‌اند که در میانه کتاب احوال و اشعار رودکی، تألیف استاد مرحوم سعید نفیسی را باید نام برد، در آنجا از همه منابع و مأخذ احوال و اشعار این شاعر نیک آگاه می‌شویم. کتاب سخن و سخنوران، تألیف استاد مرحوم فروزانفر، و تاریخ ادبیات در ایران، تألیف آقای دکتر صفا و نیز دیوان رودکی که در کشور شوروی به چاپ رسیده است، هم در خور توجه است.

جهان این است و چونین بود تا بود

به حق نالم ز هجر دوست زارا^۱

سحر گاهان چو بر گلبن هزارا

قضا گر داد من نستاند از تو

ز سوز دل بسوزانم قضا را

چو عارض برفروزی، می بسوزد^۲

چو من پروانه برگردت هزارا

نگنجم در لحد گر زانکه لختی

نشینی بر مزارم سو کوارا

جهان این است و چونین بود تا بود

و همچونین بود اینند بارا

به یک گردش به شاهنشاهی آرد

دهد دیهیم و تاج و گوشوارا

تو شان زیر زمین فرسوده کردی

زمین داده مرا ایشان را زغارا

از آن جان تو ز، لختی، خون رز ده^۳

سپرده زیر پای اندر سپارا^۴

(۱) «الف» آخر بیتهای این شعر را «الف اطلاق یا اشباع» گویند که برای تمام کردن وزن به کار می‌رود. (۲) استعمال قدیم، به جای «بسوزد» یا «می‌سوزد». «می» را برای تأکید شمرده‌اند. (۳) یعنی لختی (بهره‌ای، اندکی) از آن خون رز (می) جان تو ز (غار تگر جان) بده. (۴) زیر پا لگدمال شده در «سپار» (سپار = چرخشت، چرخشی که بدان شیرۀ انگور گیرند).

دل من ارزنی، عشق تو کوهی

دلا، تا کی همی جویی منی را؟
چه داری دوست، هرزه^۱، دشمنی را؟
چرا جویی وفا از بیوفایی؟
چه کوبی بیهده سردآهنی را؟
ایا سوسن بناگوشی^۲، که داری
به رشک خویشان^۳ هر سوسنی را
یکی^۴ زین برزنِ ناراه برشو
که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی، عشق تو کوهی
چه سایه زیر کوهی ارزنی را؟
ببخشا، ماه من، بر من ببخشا
مکش در عشق، خیره^۵، چون منی را
بیا، اینک نگه کن رودکی را
اگر بی جان روان خواهی تنی را^۶

- (۱) بیهوده. (۲) دارای بناگوش چون سوسن (نرم و لطیف و سفید).
(۳) که به رشک خویشان داری، حسدورز خویش سازی. (۴) باری، یک بار،
یک ره. (۵) بیهوده. (۶) «روان» رادرمعنی «رونده». و «متحرک» آورده
و با توجه به معنی دیگرش (روح) ایهام به کار برده است.

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
 با صدهزار نزهت و آرایش عجیب
 شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
 گیتی بدیل یافت^۱، شباب از پی مشیب^۲
 چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد^۳
 لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب^۴
 نفاط برق روشن^۵ و تندرش^۶ طبلزن^۶
 دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
 آن ابر بین که گرید چون مرد سو کوار
 وان رعد بین که نالد چون عاشق کثیب
 خورشید را ز ابر دمد روی گاهگاه^۷
 چونان حصاری که گذر دارد از رقیب
 یکچند روزگار^۸ جهان دردمند بود
 به شد که یافت بوی سمن را دواى طیب
 باران مشکبوی بیارید نوبنو
 وز برگ بر کشید یکی حله^۹ قصب
 کنجی که برف پیش همی داشت گُل گرفت
 هر جو یکی^۹ که خشک همی بود شد رطیب
 تندر میان دشت همی باد بردمد^{۱۰}
 برق از میان ابر همی بر کشد قضیب

لاله میان کِشت بخندد همی زدور
 چون پنجهٔ عروسی به حنا شده خضیب
 بلبل همی بخواند یار از درخت سرو
 وز شاخ بید یار مر اورا شده مُجیب
 صُصلُصل به سرو بئن بر ۱۱ با نغمهٔ کهن
 بلبل به شاخ گل بر ۱۲ با لحنک ۱۳ غریب
 اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد
 کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب
 ساقی گزین و سبزه ۱۴ و می خور به بانگ زیر
 کز کِشت ۱۵ سار نالد و از باغ عندلیب ۱۶
 هر چند نوبهار جهان است ۱۷ به چشم، خوب
 دیدار خواجه خوبتر - آن مهتر حسیب
 شیب تو ۱۸ با فراز و فراز تو با نشیب
 فرزند آدمی به تو اندر ۱۹ به شیب و تیب
 دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون ۲۰ بسی
 بارید کان مطرب بودی به فَر و زیب

- (۱) نسخه بدل، بدیل راست. (۲) شباب از پی مشیب، جوانی به دنبال پیری،
 بهار از پس خزان. (۳) بکرد، آراست. (۴) باد صبا نقیب، باد صبا
 نقیب او (از جهت راندن ابر). (۵) نفاط برق روشن، نفاط او برق روشن (از
 جهت شباهت برق به شعلهٔ قاروره‌های نفت که به سوی دشمن پرتاب کنند).
 (۶) تندرش طبلزن، طبلزن او تندر (از جهت بانگ رعد). (۷) گاهگام
 خورشید را روی (= روی خورشید از ابر (از میان ابر) دمد (نمایان شود).
 (۸) یکچند روزگار = چند زمانی.

- (۹) جویك، جوی كوچك. (۱۰) بادبردمد، لافزند. حمله كند. (۱۱) به سروبن بر = بر سروبن، روی سروبن. (۱۲) به شاخ گل بر = بر شاخ گل. (۱۳) لحنك (كاف تصغیر برای تحبیب). (۱۴) ساقی گزین و سبزه = سبزه و ساقی گزین. (۱۵) كشت، كشتزار. (۱۶) پایان تغزل و تشبیب. (۱۷) خوانده می شود، جهانس. (۱۸) خطاب شاعر به جهان است. (۱۹) به تو اندر = اندر تو، در تو. (۲۰) بدو اندرون = دورن او، دراو.

ای بت ملوك فریب

گل صد برگ^۱ و مشک^۲ و عنبر^۳ و سیب^۴

یاسمین سفید و موردِ بزب^۵

این همه یکسره تمام شده است

نزد تو ای بت ملوك فریب

شب عاشقَت لیلَة القدر است

چون تو بیرون کنی رخ از جلیب

به حجاب اندرون^۶ شود خورشید

گر تو برداری از دو لاله^۷ حجیب

و آن زنخدان به سبب ماند راست

اگر از مُشك خال دارد سیب^۸

- (۱) درقیاس با روی زیبا. (۲) درقیاس با خال سیاه. (۳) درقیاس با موی سیاه. (۴) درقیاس با زنخدان. (۵) مورد بزب، مورد (با واو مجهول، مانند مرد تلفظ می شود) درختچه ای است همیشه سبز با گل های سفید؛ مورد بزب (= به + زیب)، مورد آراسته، (۶) به حجاب اندرون = درون حجاب، درون پرده؛ خورشید به حجاب اندرون شود (رود)، از سر شرم. (۷) رمز دو رخ گلگون. (۸) تشبیه تفضیل است که در آن مشبه بر مشبه به برتری دارد.

رود کی چنگ بر گرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت
زان عقیقین میی که هر که بدید
از عقیق گداخته شناخت
هر دو يك گوهرند، ليك بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت^۱
نابسوده دو دست رنگین کرد^۲
ناچشیده به تارك اندر تاخت^۳

- (۱) این (عقیق) بیفسرد. فسردن (مقابل گداختن)، منجمد، شدن.
(۲) یعنی هنوز بر آن دست نمالیده، دو دست را رنگین کرد (سرخ کرد).
(۳) یعنی هنوز لب به می ترنکرده به فرق سرتاخت (مراد سرعت و شدت تأثیر می است).

سرای سپنج .

به سرای سپنج^۱ مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرون^۲ت باید خفت^۲
گرچه اکنون^۳ت خواب بر دیباست^۳
باکسان بودند^۴ چه سود کند
که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورو مگس
چشم بگشا، بین، کنون پیدا است

آنکه زلفین و گیسویت پیراست
گرچه دینار یا درِ مُش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده
سردگردد دلش؛ نه نابیناست

(۱) سنج، اقامتگاه عاریتی برای مهمان؛ ازسرای سنج، مراد دنیاست که آدمی در آن
مهمان است. (۲) زیرخاک اندرون ترا باید خفت، تو باید که در دل خاک بخوابی.
(۳) اکنونت خواب... = اکنون ترا خواب بردیباست، اکنون خواب بر روی دیبا کنی.
(۴) بودننت = بودن ترا.

بسا کسا که به روز تو آرزومند است

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه، چون نگری^۱، سر به سر همه پند است
به روز نیک کسان - گفت - تا^۲ تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است
زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه^۳
که را^۴ زبان نه به بند است^۵، پای در بند است

(۱) چون تأمل کنی. (۲) زنهار. (۳) نگاه دار. (۴) هر که را.
(۵) زبان به بند نیست.

جهان خواب کردار

این جهان پاک خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه^۱ بد است
شادی او به جای تیمار است^۲
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است

(۱) به جایگاه... در حکم، به جای... (۲) شادی او در حکم غم.

کشتی عمر

آن صحن چمن که از دم دی^۱
گفتی دمِ گرگ یا پلنگ است^۲
اکنون ز بهار مانوی طبع^۳
پرنقش و نگار همچو ژنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است^۴

(۱) باد زمستانی. (۲) از جهت رنگ (دو رنگی). (۳) از جهت نگارگری
(چون مانی صورتگر بود). (۴) رود نیل نهنگ (تمساح) فراوان دارد؛ نیل
کنایه از این جهان است.

مردم نتوان کشت

چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت
عیسی بهر هی دید یکی کُشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که که راکشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آن که ترا کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

جهان فسانه و باد

شادزی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان بیاید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد مویِ غالبه بوی
من و آن ماهرویِ حورنژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نه خورد و نه داد
باد و ابر است این جهانِ فسوس
باده پیش آر، هرچه بادا بادا
(۱) «نخورد و نداد»، نیز درست است.

شاد بوده‌ست از این جهان هرگز
هیچ کس؟ تا از او تو باشی شاد؟!
داد دیده‌ست از او به هیچ سبب
هیچ فرزانه؟ تا تو بینی داد؟!!

چهار دشمن غم

چهار چیز مرآزاده را زغم بخرَد
تنِ درست و خویِ نیک و نامِ نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

آفتاب می

اگرچه عُنر بسی بود، روزگار نبود
چنانکه بود به ناچار خویشتن بخشود^۱
خدای را بستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود
همه به تَنبَل و بند است بازگشتنِ او^۲
شرنگِ نوش آمیغ است و رویِ زر اندود
بنفشه‌های طری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که به گوگرد بردوید کبود^۳
بیار و، هان، بده آن آفتاب^۴ کش بخوری^۵
زلب فرو شود^۶ و از رخان برآید زود^۷

(۱) هر چند عنبر فراوان بود اما فرصت نبود، به ناچار خود چنانکه بود (بی عنبر خواهی) از سر تقصیرم درگذشت. (۲) مرجع ضمیر «او»، فلک و سپهر است. (۳) شعله گوگرد به هنگام سوختن کبود است. (۴) مراد «می» است که چون آفتاب می درخشد. حافظ گوید،
 چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید.
 (۵) که چون آن را بخوری، که اگر آن را بخوری (ادات شرط محذوف است).
 (۶) ناظر به غروب (فرو شدن) آفتاب می نیز هست. (۷) یعنی پرتو آن در دورخ می افتد و دورخ را گلگون می کند؛ خاقانی همین مضمون را گوید،
 می آفتاب زرفشان، جام بلورش آسمان مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده

هنرهای می

می آرد شرفِ مردمی پدید
 آزاده نژاد از درم خرید^۱
 می آزاده پدید آرد از بداصل
 فراوان هنر است اندر این نبید
 هر آن گه که خوری می خوش آن گه است
 خاصه چو گل و یاسمن دمید
 بسا حصنِ بلند که می گشاد
 بسا کُرّه نوزین که بشکنید
 بسا دون بخیلا که می بخورد
 کریمی به جهان در پراکنید

(۱) می بزرگی و شرف آدمی را آشکار می سازد و سبب می شود که آزادمرد از درم خرید (بنده) باز شناخته شود.

حسرت جوانی

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و در و مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود^۱
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت
چه نحس بودا همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود؟ مَنّت بگویم: قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است، گردگردان است
همیشه تا بود آیینش گرد گردان^۲ بود
همان که درمان باشد به جای درد شود
و باز درد^۳ همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی^۴ همان کجا^۵ نو بود
و نو کند به زمانی همان که خلتان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی، ای ماهروی مشکین موی^۶
که حال بنده از این پیش برچه سامان بود
به زلف چوگان^۷ نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود

شد آن زمانه^۸ که رویش به سان دیبا^۹ بود
شد آن زمانه که مویش به سان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
بشد که باز نیامد، عزیزمهمان بود^{۱۰}
بسا نگار که حیران بُدی بدو در^{۱۱} چشم
به روی او در چشم^{۱۲} همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او به فزون بود و غم به نقصان بود
همی خرید و همی سخت^{۱۳} بیشمار درم^{۱۴}
به شهر هر گه يك تَرَكِ نارپستان بود
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو
به شب ز یاری او نزد جمله مهمان بود
به روز چونکه نیارست شد به دیدن او
نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
نبید روشن و دیدار خوب^{۱۴} و روی لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن^{۱۵}
نشان نامه ما مهر^{۱۶} و شعر عنوان بود
همیشه شادو ندانستی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را^{۱۷} فراخ میدان بود
بسا دلا که سان حریر^{۱۸} کرده به شعر^{۱۹}
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود

همیشه چشم زی زلفکان چابک بود
 همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، مؤونت نه
 از این همه تنم آسوده بود و آسان^{۲۰} بود
 تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان^{۲۱} بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 سرودگویان، گویی هزارستان بود
 شد آن زمانه که او انس رادمردان بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعرو را زی ملوک دیوان^{۲۲} است
 همیشه شعرو را زی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت^{۲۳}
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجا^{۲۴} به گیتی بوده ست نامور دهقان
 مرا به خانه او سیم بود و حملان بود
 که را^{۲۵} بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
 مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 بداد میر خراسانش چهل هزار درم
 وز او فزونی یک پنج میرماکان بود
 ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار
 به من رسید؛ بدان وقت، حال خوب آن بود

چو میر دید سخن، داد دادِ مردی خویش

زاو لپاش چنان کز امیر فرمان بود^{۲۶}

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود^{۲۷}

(۱) دندان را از جهت سفیدی و درخشندگی و آبداری به نقره و مروارید و ستاره و دانه باران تشبیه کرده است؛ «در» و «مرجان» هر دو مرادف مروارید به کار رفته‌اند.
(۲) اصل: آیین گردگردان... (متن، حدس استاد مینوی). (۳) «شود» به قرینه حذف شده است. (۴) به زمانی، به یک زمان. (۵) همان کجا، همان که.
(۶) مشکین موی، سیاه موی (مشک سیاه است). (۷) زلف چوگان، زلف خمیده چون چوگان. (۸) شد آن زمانه، رفت، سپری شد آن روزگار. (۹) از جهت نرمی و لطافت. (۱۰) مراد ناماندگاری جوانی است. (۱۱) بدو در (استعمال قدیم) - در او. (۱۲) به روی او در (استعمال قدیم)... - در روی او؛ و ظاهراً «چشمش» (چشم آن نگار) درست است. (حدس استاد مینوی). (۱۳) همی سخت = همی سنجید (از «سختن»، سنجیدن، وزن کردن). (۱۴) دیدار خوب، روی زیبا.
(۱۵ و ۱۶) «بود» به قرینه حذف شده است. (۱۷) را، برای. (۱۸) از جهت نرمی.
(۱۹) به شعر، با شعر، به وسیله شعر. (۲۰) آسان، راحت. (۲۱) این چنینان، این چنین‌ها. (۲۲) شعر و رادیوان، دیوان شعر او. (۲۳) بنوشت، در نور دید.
(۲۴) کجا، هر کجا، هر جا. (۲۵) که را، هر که را. (۲۶) داستان این بخشها، که رودکی از آنها برخوردار شده است، زبانه زد شاعران بزرگ قرنهای بعد بوده است و گاهی دیگر سرایندهگان، آنها را با عطاهاى ممدوحان خود سنجیده‌اند؛ چنانکه عنصری گویده

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش
شکفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت
گر آن عطاش بزرگ آمد و شکفت همی
به یک عطا سه هزار از گهر به شاعر داد
* مقصود محمود غزنوی است.

(۲۷) بود، شد.

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
 دیر زیاد^۱ آن بزرگوار خداوند
 جان گرامی به جانش اندر پیوند^۲
 دایم بر جان او بلرزم^۳، زیرا که
 مادر آزادگان کم آرد فرزند
 از ملکان کس چنو^۴ نبود جوانی
 راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
 کس نشناسد همی که کوشش او چون^۵
 خلق نداند همی که بخشش او چند^۵
 دست و زبان زر و در پراکند او را^۶
 نام به گیتی نه برگزاف پراکند
 در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
 دل نه به بازی^۷ زمهر خواسته بر کند
 همچو معماست فخر و همت او شرح^۵
 همچو «آبستا»ست فضل و سیرت او «زند»^۵
 گرچه بکوشند شاعران زمانه
 مدح کسی را کسی نگوید مانند^۸
 سیرت او تخم کشت^۵ و نعمت او آب^۵
 خاطر مداح او زمین برومند^۵
 سیرت او بود وحی نامه به کسری
 چونکه به آیینش پند نامه بیا کند^۹

سیرت آن شاه پندنامه اصلی است
 زانکه همی روزگار گیرد از او پند
 هر که سر از پند شهریار بیچد
 پای طرب را به دام گرم در افکند
 کیست به گیتی خمیرمایه ادبار؟
 _ آنکه به اقبال او نباشد خرسند.
 هر که نخواهد همی گشایش کارش
 گو بشو^{۱۰} و دست روزگار فروبند
 ای ملّک از حال دوستانش همی ناز
 ای فلّک از حال دشمنانش همی خند
 آخر شعر آن کنم که اول گفتم
 «دیر زیاد آن بزرگوار خداوند.»^{۱۱}

- (۱) زیاد (از زیستن)، زندگی کناد! (۲) جان عزیز پیوسته جان او باد!
 (۳) بلرزم، بیمناکم، در بیم و فکرا نیم. (۴) چنو، چون او. (۵) «است»
 محذوف است. (۶) دست و زبان او را = دست و زبان او. (۷) به بازی،
 از روی بازی، به هرزه و از روی هوس و تفنن، به خیره. (۸) هیچ کس مانند
 این (مانند من) مدح هیچ کس نکوید. (۹) چونکه «پندنامه» را با آیین او
 (ممدوح) پر کرد؛ «پندنامه»، مراد پندنامه کسری یا توقیعات انوشیروان است که در
 شاهنامه فردوسی به نظم درآمده و جداگانه به نثر دری نیز تحریر و چاپ شده است،
 یا مراد اندرزها و پندهایی است که بنابر مشهور، بزرگمهر به فرمان انوشیروان
 پرداخته است و آن مجموعه، چنانکه شهرت دارد، به خامه ابن سینا به نثر دری درآمده و
 «ظفرنامه» یا «پندنامه» نام گرفته و اخیراً به چاپ رسیده است. (۱۰) بشو، برو.
 (۱۱) تکرار مصراع اول یا دوم قصیده یا غزل در آخر آن، صنعت «ردالمطلع» است.

چنبر مرگ

زندگانی چه کوتاه و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را، اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان^۱، به نعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان پذیر
خواهی از ری بگیر تا به طراز
این همه باد و بود تو خواب است
خواب را حکم نی مگر به مجاز^۲
این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز^۳
ناز اگر خوب^۴ را سزا است به شرط^۵
نسزد جز ترا کرشمه و ناز

(۱) زی (زندگی کن) به قرینه حذف شده است.
(۲) مگر به مجاز، مگر از راه
مجاز (در مقابل حقیقت)، مگر به حکم مجازی.
تمیز ندهی، فرق ننهی. (۳) خوب، زیبا.
(۴) نشناسی... باز، باز نشناسی،
(۵) به شرط، از راه شرط، از
نظر شرط (شرط سزاوار بودن ناز خوبی و زیبایی است).

قلم و چنگ

زمانه اسب^۱ و تو رایض^۲، به رای خویش^۳ تاز
زمانه گوی^۱ و تو چوگان^۲، به رای خویش^۳ باز

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بُوَنَد
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جور و بخیلی به تو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت به تو گرفت فراز

(۱) «است» محذوف است. (۲) «هستی» یا «ی» از رایض محذوف است.
(۳) خویش، خودت.

در غم شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش
وان ما رفته گبرو می اندیش
از شمار دو چشم يك تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش
توشهٔ جان خویش از او بُربای
پیش^۱ کایدت مرگ پای آغیش
آنچه بارنج یافتیش و به ذل
تو به آسانی از گزافه^۲ مدیش^۳
خویش^۴ بیگانه گردد از پی سوده^۵
خواهی آن روز؟ مزد کمتر دیش^۶
گرگ را کی رسد صلابت شیر؟
باز را کی رسد نهیب شخیش؟

(۱) پیش، پیش از آن. (۲) از گزافه، از راه گزافه، بیهوده. (۳) مدیش،

مدهش، مده آن را. (۴) خویش، نزدیک، خویشاوند، آشنا. (۵) از پی سود، برای سود و منفعت. (۶) اگر آنروز را خواهانی، مزد کمتر دهش (ده اورا).

خمریه

ظاهراً این نخستین وصف شراب اندازی در ادبیات منظوم فارسی است، و بس دلکش است. رودکی این قصیده را با این تشبیب، در وصف مجلسی ساخته است که امیر نصر بن احمد سامانی به افتخار غلبه امیر ابوجعفر احمد بن محمد معروف به بانویه، پادشاه شجاع و دانشمند صفاری، بر ماکان کاکلی به پا کرده بود. صاحب «تاریخ سیستان» می نویسد: «امیر خراسان یک روز شراب همی خورد، گفت: همه نعمتی ما را هست، اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدی؛ اکنون که نیست باری یاد او گیریم؛ و همه مهتران خراسان حاضر بودند. یاد وی گرفت و بخورد، و همه بزرگان خراسان نوش کردند. آنگاه که سیکی بدو رسید، جام سیکی سر مهر کرد و ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامه بیش بها و ده غلام و ده کنیزك ترك، همه با حلی و حلل و اسبان و کمرها، نزدیک وی فرستاد به سیستان؛ و رودکی این شعر اندر این معنی بگفته بود، بفرستاد...» خمریه سازی را بعدها منوچهری در گونه گون لباس شعری دنبال کرده و به کمال رسانده است.

مادر می^۱ را بکرد باید قربان
بچه او را گرفت و کرد^۲ به زندان
بچه او را از او گرفت ندانی^۳
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچه کوچك ز شیر مادر^۴ و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان

آنکه شاید ز روی دین و ره داد
 بچه به زندان تنگ^۵ و مادر^۶ قربان
 چون بسیاری به حبس بچه او را
 هفت شباروز خیره ماند و حیران
 باز چو آید به هوش و حال ببیند
 جوش بر آرد، بنالد از دل سوزان
 گاه ز بر زیر گردد از غم و گه باز
 زیر زبر همچنان ز انده جوشان
 زر^۶ بر آتش کجا^۷ بخواهی پالود
 جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان
 باز به کردار اشری که بود مست
 کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان
 مردِ حرس کفکهاش پاک^۸ بگیرد
 تا بشود^۹ تیرگیش و گردد رخشان
 آخر کارام گیرد و نچخند نیز
 درش کند استوار مرد نگهبان
 چون بنشیند تمام و صافی گردد
 گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
 چند از او سرخ چون عقیق یمانی
 چند از او لعل چون نگین بدخشان
 و رَش بیویی گمان بری که گل سرخ
 بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان

هم به خم اندر همی گذارد چونین
 تا به گه نوبهار و نیمه نisan
 آنگه اگر نیمشب درش بگشایی
 چشمه خورشید را بینی تابان
 ور به بلور^{۱۰} اندرون بینی گویی
 گوهر سرخ است^{۱۱} به کف موسی عمران
 زفت شود رادمرد و سست دلاور^{۱۲}
 گر بچشد زوی و روی زرد گلستان^{۱۲}
 و آنک به شادی یکی قدح بخورد زوی
 رنج نبیند از آن فراز^{۱۳} و نه احزان
 انده ده ساله را به طنجه^{۱۴} براند
 شادی نو را زری بیارد و عمان
 با می چونین که سالخورده بود، چند
 جامه بکرده فراز پنجه خلقان
 مجلس باید بساخته ملکانه
 از گل و از یاسمین و خیری الوان
 نعمت فردوس گستریده ز هر سو
 ساخته کاری که کس نسازد چونان
 جامه زرین و فرشهای نو آیین
 شهره ریاحین و تختهای فراوان...
 يك صف میران و بلعمی بنشسته
 يك صف حران و پیر صالح دهقان

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
 شاه ملوک جهان، امیر خراسان
 تَرک هزاران به پای پیش صف اندر
 هریک چون ماهِ بردو هفته درخشان
 هریک بر سر بساکِ مورد^{۱۵} نهاده
 لبش می سرخ و زلف و جعدش چوگان^{۱۶}
 باده دهنده بُتی بدیع ز خوبان^{۱۷}
 بچه خاتونِ ترک و بچه خاقان
 چو نش بگردد نبید چند، به شادی،
 شاه جهان شادمان و خرم و خندان
 از کف ترکی سیاه چشمِ پری روی
 قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
 زان می خوشبوی ساغری بستاند
 یادکند رویِ شهریارِ سجستان
 خود بخورد نوش و اولیاش هم‌ایدون
 گوید هریک، چو می بگیرد شادان
 شادی^{۱۸} بوجعفر احمدبن محمد
 آن مه آزادگان و مفخر ایران
 آن ملکِ عدل و آفتاب زمانه
 زنده بدو داد و روشنایی کیهان
 آنک نبود از نژاد آدم چون او
 نیز نباشد اگر نگویی بُهتان

حُجَّتِ يَكْتَا خَدَايِ وَ سَايَةُ اَوِي اَسْت
 طَاعَتِ اَوِ كَرْدِه وَ اَجِبْ اَيْتِ فِرْقَانِ^{۱۹}
 خَلْقِ زَخَاكِ وَ زَاَبِ وَ اَتَشِ وَ بَادَنْدِ
 وَ اَيْنِ مَلِكِ اَزْ اَفْتَابِ گُوهرِ سَاسَانِ^{۲۰}
 فَرِّ^{۲۱} بَدُو يَافْتِ مَلِكِ تَبِرِهِ وَ تَارِي
 عَدْنِ بَدُو گَشْتِ نِيز گِيْتِي وَ اِيْرَانِ
 گَرْتُو فَصِيْحِي، هَمِه^{۲۲} مَنَاقِبِ اَوِ گُوِي
 وَرْتُو دِيْبِرِي، هَمِه مَدَايِحِ اَوِ خَوَانِ
 وَرْتُو حَكِيْمِي وَ رَاهِ حَكْمَتِ جُوِيِي
 سِيْرَتِ اَوِ گِيْرُو خُوْبِ مَذْهَبِ اَوِ دَانِ
 اَنِ كِه^{۲۳} بَدُو بَنگَرِي بَه حَكْمَتِ گُوِيِي
 اَيْنِكِ سَقْرَاطِ وَ هَمِ فِلَاطُنِ يُوْنَانِ
 وَرْتُو فُقِيْهِي وَ سُوِي شَرَعِ گَرَايِي
 شَاْفَعِي اَيْنِكِ وَ بُوْحَنِيْفَه وَ سُفِيَانِ
 گَرِ بَغْشَايِدِ زَبَانِ بَه عِلْمِ وَ بَه حَكْمَتِ
 گُوَشِ كُنِ اَيْنِكِ بَه عَامِ وَ حَكْمَتِ لَقْمَانِ
 مَرْدِ اَدْبِ رَا خَرْدِ فَزَايِدِ وَ حَكْمَتِ
 مَرْدِ خَرْدِ رَا اَدْبِ فَزَايِدِ وَ اِيْمَانِ
 وَرْتُو بَخُوَاهِي فَرِشْتَهَايِ كِه بِيْنِي^{۲۴}
 اَيْنِكِ اَوِي اَسْت اَشْكَارَا رِضْوَانِ
 خُوْبِ نَگِه كُنِ بَدَانِ لَطَاْفَتِ وَ اَنِ رُوِي
 تَا تُو بِيْنِي بَرِ اَنِ كِه گَفْتَمِ بَرُ هَا نِ

پاکی اخلاق او و پاک‌نژادی
 با نیت^{۲۵} نیک و با مکارم احسان
 و رسخن او رسد به گوش تو یک راه^{۲۶}
 سعد شود مر ترا نحوست کیوان
 و رش^{۲۷} به صدر اندرون نشسته بینی
 جزم بگویی که زنده گشت سلیمان
 سام سواری که تا ستاره بتابد^{۲۷}،
 اسب نبیند چنو سوار و نه میدان
 باز به روز نبرد و کین و حمیت
 گرش بینی میان مغفر و خفتان
 خوار نمایند ژنده پیل بدانگاه
 و رچه بود مست و تیزگشته و غران
 و رش^{۲۸} بدیدی سفندیار که رزم
 پیش سنانش جهان^{۲۸} دویدی و لرزان
 گرچه به هنگام حلم کوه^{۲۹} تن^{۲۹} اوی
 کوه سیام است^{۳۰} که کس نبیند جنبان
 دشمن ار ازدهاست، پیش سنانش
 گردد چون موم پیش آتش سوزان
 و به نبرد آیدش ستاره بهرام
 توشه شمشیر او شود به گروگان
 باز بدانگاه که می به دست بگیرد
 ابر بهاری چنو نبارد باران

ابر بهاری جز آب تیره نبارد
 او همه دیبا به تخت^{۳۱} و زر^{۳۲} به انبان^{۳۳}
 با دو کف او، ز بس عطا که ببخشد،
 خوار نماید حدیث و قصه طوفان
 لاجرم از جود و از سخاوت اوی است
 نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان^{۳۴}
 شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
 باز بسیار باز گردد و حُمَلاَن
 مردِ سخن را از او نواختن و بر^{۳۵}
 مرد ادب را از او وظیفه دیوان^{۳۵}
 باز به هنگام داد و عدل بر خلق
 نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
 داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
 جَوْر نبینی به نزد او و نه عدوان
 نعمت او گستریده بر همه گیتی
 ایچ کس^{۳۶}، از نعمتش نبینی عریان
 بسته گیتی از او بیابد راحت
 خسته گیتی از او بیابد درمان
 با رسن^{۳۷} عفو آن مبارک خسرو
 حلقه تنگ است هر چه دشت و بیابان
 پوزش پذیرد و گناه ببخشد
 خشم نراند، به عفو کوشد و غفران

آن ملك نیمروز و خسرو پیروز
 دولت او یوز^{۳۵} و دشمن آهوی نالان^{۳۵}
 عمرو بن التلیث زنده گشت بدو باز
 با حشم خویش و آن زمانه ایشان
 رستم را نام^{۳۷} اگرچه سخت بزرگ است
 زنده بدوی است نام رستم دستان
 رود کیا^{۳۸}، برنورد مدح همه خلق
 مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 ورچه بکوشی به جهدِ خویش بگویی،
 ورچه کنی تیز فهم خویش به سوهان،
 ورچه دو صد تابعه^{۳۹} فرشته داری،
 نیز پری باز و هرچه جنّی و شیطان،
 گفت ندانی سزاش و خیزو فراز آر
 آنک بگفتی؛ چنانک باید نتوان
 اینک مدحی چنان که طاقت من بود
 لفظ همه خوب و هم به معنی آسان
 جز به سزاوار میرگفت ندانم^{۴۰}
 ورچه جریرم به شعر و طائی و حسّان^{۴۱}
 مدح امیری که مدح زوست جهان را
 زینت هم زوی و فرّ و نزهت و سامان
 سخت شکوهم که عجز من بنماید
 ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان

برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی
 ورچه بود چیره بر مدایح شاهان
 مدح همه خلق را کرانه پدید است
 مدحت او را کرانه نئی و نه پایان
 نیست شگفتی که رود کی به چنین جای
 خیره شود بی روان^{۴۲} و ماند حیران
 ورنه مرا^{۴۳} بو عمر دلاور کردی
 وانگه دستوری گزیده عدنان^{۴۴}
 زهره کجا بودمی به مدح امیری
 کز پی او آفرید گیتی یزدان
 وَرَمٌ ضَعِيفٌ وَ بِي بُدِيمِ نَبُوْدِي
 وانك نبود از امیر مشرق فرمان
 خود بدویدی بسان پیک مرتب
 خدمت او را گرفته جامه به دندان
 مَدْحُ رَسُوْلٍ اَسْت: عَذْرٌ مِّنْ بَرَسَانَد
 تا بشناسد درست میر سخندان
 عذره می خویش^{۴۵} ناتوانی و پیری
 کو به تن خویش از آن نیامد مهمان
 دولت میرم همیشه باد بر افزون!
 دولت اعدای او همیشه به نقصان!
 سرش رسیده به ماه بر^{۴۶} به بلندی
 و آن معادی به زیر ماهی^{۴۶} پنهان

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید

نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان

- (۱) مادر می، مراد انگور است. دختر او آب انگور. (۲) «باید» به قرینه حذف شده است. (۳) ندانی، نتوانی. (۴) شیر مادر، مراد شیرۀ رزاست. (۵) زندان تنگ، مراد خم سربسته است. (۶) به ضرورت وزن «زر» خوانده می شود. (۷) کجا، که. (۸) پاک (قید)، تمام، بتمامی. (۹) بشود، برود. (۱۰) بلور، مراد جام بلور است. (۱۱) سرخ است، «سرخس» خوانده می شود. (۱۲) «شود» به قرینه حذف شده است. (۱۳) از آن فراز، از آن پس. (۱۴) طنجه، بندری است به مراکش و آنجا یکی از دورترین نقاط غربی ربع مسکون شمرده می شده است، از این رو به دور دستی مثل است. (۱۵) «مرد» خوانده می شود. (۱۶) از جهت خمیدگی. (۱۷) خوبان، زیبارویان. (۱۸) شادی کسی، به سلامتی او. (۱۹) یعنی قرآن فرمان برداری از او را واجب کرده است، ناظر است به: اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم (قرآن کریم، ۵۹/۴)، فرمان برید خدای را و فرمان برید رسول را و فرمان برید اولوالامر را از شما (و در مصداق اولوالامر که مراد چه کسانی اند اختلاف است). (۲۰) اشاره به این معنی است که صفاریان خود را از فرزندان شاهان و بزرگان ایران پیش از اسلام می دانسته اند. (۲۱) «فره» خوانده می شود. (۲۲) همه، همه اش؛ همه... او گوی، جز... او مگوی. (۲۳) آن که، آن کس که، کسی که. (۲۴) فرشته ای که ببینی، فرشته مرئی، فرشته رؤیت پذیر. (۲۵) زنیّت (بدون تشدید خوانده می شود). (۲۶) یک راه، یک بار. (۲۷) تا ستاره بتابد، جاودانه. (۲۸) جهان، جستن کنان. (۲۹) کوه تن (اضافۀ تشبیهی)، تن چون کوه پابرجای و استوار. (۳۰) سیام است، سیامس خوانده می شود. (۳۱) به تخت، تخت تخت، طاقه طاقه. (۳۲) «زر» خوانده می شود. (۳۳) به انبان، انبان انبان. (۳۴) یعنی مدیح (مدح) گران شده و صامت (مال بخششی از زر و سیم و جامه و خانه، در مقابل ناطق که اسب و استر و بنده و غلام است) ارزان گشته است. (۳۵) «است» حذف شده است. (۳۶) اصل: آنچ کس؛ ضبط متن حدس مرحوم بهار است. (۳۷) رستم رانام = نام رستم. (۳۸) رود کیا، ای رود کی. (۳۹) «واژه نامه» (۴۰) گفت ندانم، ندانم گفت، نتوانم گفتن. (۴۱) یعنی هر چند به شعر (در شعر، از حیث شعر گفتن) جریر و طائی و حسّانم. (۴۲) نسخه بدل، بی زوان

(= بی زبان). (۴۳) ورنه مرا...، اگر نه این بودی که مرا... (۴۴) گزیده
عدنان، ظاهراً اشاره است به یکی از بزرگان دربار امیرنصر سامانی که از سادات
بوده است، چون پیغمبر از اولاد عدنان است. رودکی در جای دیگر گوید،
کیهان به عدل خواجه عدنانی - عدن است و کار ماست به اندامها. (۴۵) خویش، خود
(برای تأکید). (۴۶) ماه (نمودگار بلندی) در برابر ماهی (نمودگار پستی).
* باز بر (تصحیح قیاسی شادروان ملك الشعراء بهار است).

ذوق عشق جانان

سماع و باده گلگون و لعبتان چو ماه
اگر فرشته ببیند در او فتد در چاه
نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست
ز خاك من همه نرگس دمد به جای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت
ز خویش حیف بود گر دمی بود آگاه
به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز
به شب به چشم کسان اندرون ببینی گاه

(۱) نرگس، رمز چشم است، شاعر می خواهد بگوید که خاك من سراسر چشم می شود.

کی رفته را به زاری باز آری؟!

ای آنکه غمگنی و سزاواری

و اندر نهان سرشك همی باری

از بهر آن کجا نبرم نامش

ترسم رسدنت انده و دشواری

رفت آنکه رفت، و آمد آنک آمد
بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی ست، کی پذیرد همواری؟
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن^۱،
کی رفته را به زاری باز آری؟
آزار بیش بینی زین گردون
گرتو به هر بهانه بیازاری^۲
گویی گماشته ست بلایی او
برهر که تو براو دل بگماری^۳
ابری پدید نی و کسوفی نی^۴
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی، ترسم
بزخویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگمردی و سالاری

(۱) آن کجا، آنکه. (۲) یعنی رو تا به روز قیامت زاری بکن (اگر هم تا روز
رستخیز بگری و بزاری... (۳) بیازاری، آزرده شوی. (۴) دل بر کسی

گماشتن، دل به کسی بستن. (۵) یعنی با اینکه نه ابری هست نه کسوفی (ماه گرفتگی)...

بوی جوی مولیان*

بوی* جوی مولیان آید همی
یادِ یارِ مهربان آید همی
ریگِ آموی، و درشتی راه او^۱
زیر پایم پرنیان آید^۲ همی
آب جیحون از نشاطِ رویِ دوست
خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا، شادباش و دیرزی
میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر به گنج اندر زیان آید همی^۳

* دربارهٔ سرودن این شعر، نظامی عروضی در «چهارمقاله» (بین سالهای ۵۵۱ و ۵۵۲ هـ ق تألیف شده است) شرحی دلکش آورده که مستخرجی از آن در پایین می آید؛ «چنین آورده اند که نصر بن احمد... زمستان به دارالملک (= پایتخت) بخارا مقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی یا بدشهری از شهرهای خراسان. مگر يك سال نوبت هری (= هرات) بود؛ به فصل بهار به بادغیس بود که بادغیس

خرم‌ترین چراخورهای خراسان و عراق است... چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش باز رسیدند... نصر بن احمد روی به‌مهری نهاد و به در شهر، به‌مرغ سپید لشکر گاه بزد. بهار گاه (= فصل بهار، موسم بهار) بود... آنجا لشکر برآسود... لشکری از بهار و تابستان برخوردار تمام یافتند از عمر خویش... چون مهرگان درآمد و عصیر (= شیرۀ انکور، انکور به‌اعتبار اینکه شیرۀ آن را گیرند) در رسید... انصاف از نعیم جوانی بستند... و مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نکرد... چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید، عظیمش خوش آمد (= او را سخت خوش آمد)... زمستان آنجا مقام کرد... چون بهار در آمد، اسبان به‌بادغیس فرستادند و لشکر گاه به «مالن» در میان دوجوی بردند؛ و چون تابستان درآمد، میوه‌ها در رسید؛ امیر نصر بن احمد گفت: «تابستان کجارویم؟ که از این خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم؛ و چون مهرگان درآمد، گفت: «مهرگان هری بخوریم و برویم.» و همچنین فصلی به‌فصلی همی انداخت تا چهار سال براین برآمد؛ زیرا که صمیم (= بحبوحه) دولت سامانیان بود، و جهان‌آباد، و ملک بی‌خضم، و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد، و بخت موافق... پادشاه را ساکن دیدند، هوای هری در سراو و عشق هری در دل او... دانستند که سرآن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملک به‌فزدیک استاد ابو عبدالله الرودکی رفتند و از ندمای پادشاه هیچ کس محتشمت^۵ و مقبول‌القول‌تر (= پذیرفته سخن‌تر) از او نبود. گفتند پنج‌هزار دینار ترا خدمت کنیم^{۵۵} اگر صنعتی بکنی^{۵۵۵} که پادشاه از این خاک حرکت کند، که دل‌های ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول کرد؛ که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته، دانست که به‌نثر با او درنگیرد، روی به‌نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به‌وقتی که امیر صبح کرده بود^{۵۵۵۵} درآمد و به‌جای خویش بنشست، و چون مطربان فرو داشتند، او چنگ برگرفت و در پرده «عشاق» این قصیده آغاز کرد، بوی جوی مولیان آید همی... پس فروتر شود و گوید...

میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و رو به‌بخارا نهاد، چنانکه رانین و موزه تا دوفرسنگ در پی امیر بردند و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ بازنگرفت.

**** در کشف‌الاسرار میبیدی، ج. ۱: باد (۱) درشتی راه او = درشتی راه او، ناهمواری راه او. (۲) پرنیان آید، به‌نرمی پرنیان و حریر شود. (۳) اشاره به‌صله‌ای است که در ازاء مدیحه به‌مدیحه‌سرا داده می‌شود.**

۵ با حشمت تر. باشکوه تر.
۵۵ ترا بدهیم، تقدیم کنیم.
۵۵۵ هنری بکار بری.
۵۵۵۵ باده بامدادی نوشیده بود.

سرود پاره، دوبیتی، رباعی

دهن تنگ

زلف ترا جیم^۱ که کرد؟ آنکه او
خالِ ترا نقطه^۲ آن جیم کرد
و آن دهن تنگِ تو گویی کسی
دانگکی نار به دونیم کرد

(۱) به شکل جیم (ج) که حلقه وار است.

وسوسه عاشقی

روی به محراب نهادن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی
از تو پذیرد نپذیرد نماز^۳

* معنی شعر رنگ عرفانی دارد.

جام و چنگ

می لعل پیش آرو پیش من آی
به یک دست جام و به یک دست چنگ
از آن می مراده که از عکسِ او
چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ

می نهنگ افکن

زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل
صدسال مست باشد از بوی او نهنگ^۱
آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای از او
غرنده شیر گردد و ندیشد از پلنگ

(۱) درکناره‌های رود نیل نهنگ (تمساح، بزوجهٔ آبی) فراوان است.

حال سائل

کسان که تلخیِ زهرِ طلب نمی‌دانند
تُرُش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال
ترا که می‌شنوی، طاقت شنیدن نیست
مرا که می‌طلبم، خود چگونه باشد حال؟!!

از در گریه‌ام، همی خندم!

چون گُسی کردم به دستکِ خویش
گنه خویش بر تو افکنم
خانه از رویِ تو تهی کردم
دیده از خونِ دل بیاکنم
عجب آید مرا ز کردهِ خویش
کز درِ گریه‌ام، همی خندم!

(۱) کز در گریه‌ام، که از در (سزاوار، درخورد) گریه هستم.

گرد و کلان

خَلِّخِیَانِ خَوَاهِی وَ جَمَّاشِ چَشمِ
گِردِ سُرینِ خَوَاهِی وَ بَارِکِ! میانِ
کَشکینِ نانتِ نکند آرزوی
نانِ سمنِ خَوَاهِی گِردِ و کلان!

(۱) بَارِکِ، بَارِیکِ.

مرگ بی‌امان

خَوَاهِی تا مرگِ نیابد ترا،
خَوَاهِی کز مرگِ بیابی امان؟
زیر زمینِ خیز و نهفتی بجوی
پس به فلکِ بر شو بی‌نردبان

چیستان*

لنگِ روندهست، گوش نی و سخن یاب
گنگِ فصیح است، چشم نی و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روشِ مار
کالبد عاشق و گونه غمگین

* قلم.

میراث خردمند

آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی^۱
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث به فرزند نی

(۱) نی، نیست.

کشتی نکوکاری

این جهان را نگر به چشم خرد
نی بدان چشم کاندرا و نگری
همچو دریاست، و ز نکوکاری
کشتی ساز تا بدان گذری^۲

* این دوبیت باز ساخته شادروان سعید نفیسی است از روی ترجمه عربی شعر رودکی بنابر نوشته ثعالبی در «یتیمه الدهر»، ابوالحسن احمد بن المؤمل، شاعر سده پنجم هجری و آن ترجمه این است:

تصور الدنيا بعين الحجي لا بالتي انت بها تنظر
النهر بحرٌ فاتخذ زورفاً من عمل الخير به تعبر

مستيم نه ديوانه

بل^۱ تا خوريم باده كه مستانيم
وز دست نيكوان^۲ مي بستانيم
ديوانگانِ بيهشمان خوانند
ديوانگان نه ايم كه مستانيم

(۱) بل، بهل، بگذار. (۲) نيكوان، زيبارويان.

سوك پيري

من موي خويش را نه از آن مي كنم سياه
تا باز نوجوان شوم و نو كنم گناه
چون جامه ها به وقت مصيبت سيه كنند
من موي از مصيبت پيري كنم سياه

نبيد داري، چرا نياري؟!

گل بهاري، بت تناري

نبيد داري، چرا نياري؟!

نبيد روشن چو ابر بهمن

به نزد گلشن چرا نباري؟

روزی که ترا نبینم، آن روز مباد!

بی رویِ تو خورشید جهانسوز مباد!

هم بی تو چراغِ عالم افروز مباد!

با وصل تو کس چو من بد آموز مباد!

روزی که ترا نبینم، آن روز مباد!

ابیات پراکنده

۱- از منظومهٔ کليلة و دمنهٔ رودکی

هر که نامُخت از گذشتِ روزگار

نیز ناموزد ز هیچ آموزگار^{*}

* این بیت را آغاز منظومه دانسته‌اند.

شب زمستان بود، کپی سرد یافت

کرمکی شبتاب ناگاهی بتافت

کپیان آتش همی پنداشتند

پشتهٔ هیزم بدو برداشتند^{*}

* داستان بوزینگان (باب الاسد والثور، باب شیر و گاو)، جماعتی از کپیان

(بوزینگان) در کوهی بودند. چون شب شد، از سرما رنجور شدند. کرم شبتاب را

آتش پنداشتند و هیزم بر آن نهادند.

همچنان سُرْمه که دُخت خوبروی
هم به سان گَرْد بردارد ز روی
گرچه هرروز اندکی برداردش
بافدم روزی به پایان آردش^۵

* باب الاسد والثور، «چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد.»

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
کآن تبنگوی اندر او دینار بود
آن ستد زاید که ناهشیار بود^۵

* باب الاسد والثور (حکایت دوشریک دانا و نادان)؛ «گفت میان درخت گشاده است... ببايد رفت و در میان آن بود؛ فردا چون قاضی بپاید، گواهی چنانکه رسم است بده.» و گواهی این که، «درختی که در زیر آن بوده است، گواهی دهد که زراين خائن بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده...»

همچنان کبُتی که داردانگبین
چون بماند داستان من بدین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد، سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فراز آمد بجست

تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به زیر آب ماند از ناگهان*

* باب الاسد والثور، «زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و به رایحهٔ معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشغوف (= شیفته) گردد تا به وقت بُرنخیزد، چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاک شود.»

گفت با خرگوش: «خانه خان من
خیز، خاشاکت از او بیرون فکن»*

* باب البوم والغربان (جغد و زاغان)، حکایت کبکنجیر و خرگوش، «کبکنجیر بیامد. چون خرگوش را در خانهٔ خود دید، رنجور گشت و گفت: جای پرداز، که آن مسکن من است.»

پس تیری دید نزدیک درخت
هرگهی بانگی بجستی تندو سخت»*

* باب الاسد والثور، حکایت روباه و طبل میان تهی، «روباهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی در پهلوی درختی افکنده، و هرگاه باد بجستی، شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی.»

اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پُرد در هوا کودک برد»*

* باب الاسد والثور، حکایت بازرگانی که صدمن آهن و قصد سفر داشت.

چون کشف انبوه غوغایی بدید
بانگ و زخِ مردمان، خشم آورید^۵

* باب الاسد والثور، حکایت بطان^۵ و سنکپشت؛ «... مردمان را از ایشان شکفت
آمد. از چپ و راست آواز برخاست که بطان سنکپشت را می‌برند. سنکپشت ساعتی
خاموش بود، آخر بی‌طاقت گشت...»

۵ بط، مرغابی.

شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلفده^{۵۵} پیش^{۵۵}

* وصف شیر است. ** باب الاسد والثور، حکایت شیر و خرگوش؛
«... شیر برخاست و گفت، او را به من نمای. خرگوش پیش ایستاد و شیر را بر سر
چاهی برد...»

از زمی بر جستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان

*

من سخن گویم، تو کانایی کنی!
هرزمانی دست بر دستی زنی!

*

مرد دینی رفت و آوردش کَنند
چون همی مهمان درِ من خواست کَنند

*

گفت دینی را که این دینار بود کاین فزاکن موش را پروار بود^۵

* باب حمامه مطوقه (کبوتر طوقدار)، در اخبار و حکایات گفتن موش، «در سله (= سبد) رفتی، چندان که بایستی بخورد می، و باقی سوی موشان دیگر انداختی... در اثناء مفاوضت (= گفتگو)، اودست برهم می زد (صاحبخانه)، تا موشان را برماند. مهمان درخشم شد و گفت: 'من سخن می گویم و تو دست می زنی! با من مسخرگی می کنی؟! ... تبری طلب، تا بنگرم، در سوراخ هیچ ذخیرتی و استظهاری (= پشتوانه‌ای) دارد... در حال، تبری بیاوردند... و در سوراخ من هزار دینار بود... مهمان زمین بشکافت تا به زر رسید. برداشت و زاهد را گفت، این بود مایه افتحام (= بی‌پروایی) موش...»

چراغ دانش

تا جهان بود از سر آدم فرازا^۱
کس نبود از راز دانش بی‌نیار
مردمان بخرد اندر هر زمان
راز دانش را به هر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد برتن تو جوشن است^۵

(۱) یعنی از روزگار آدم به این سو. * این چهار بیت را از «کلیله و دمنه» منظوم دانسته‌اند، لیکن ظاهراً ترجمه عبارتی است از «ادب‌الکبیر» ابن مقفع،

مترجم نامور کتب پهلوی به عربی که در سال یکصد و چهل و اند هجری قمری کشته شد.

۲- از منظومه سندبادنامه رودکی

آن کُرَنج و آن شکر برداشت پاک

و اندر آن دستار آن زن بست خاک

آن زن از دکان فرود آمد چو باد

پُس فلرزنگش به دست اندر نهاد

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید

کرد زن را بانگ و گفتش: 'ای پلید،'

۱) فلرزنگش به دست اندر، فلرزنگ او را به دست اندر، فلرزنگ او را در دست، فلرزنگ در دست او. * از سندبادنامه، در داستان زن صاحب جمال با مرد بقال، «زن برنج و شکر بر گوشه چادر بست و با بقال به خلوت بنشست... بقال را شاگردی بود به غایت ناجوانمرد و بیباک، چون دید که زن از چادر غافل ماند، گوشه چادر بگشاد و برنج و شکر برگرفت و پاره خاک در چادر بست... زن به تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه برگرفت و چادر، همچنان بسته، پیش دهقان نهاد. دهقان گوشه چادر بگشاد و نگاه کرد، قدری خاک دید در روی بسته، گفت: 'ای زن، خاک می بینم'».

گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پرهیز، آزاده بود

شد به گرمابه درون یک روز گوشت

بود فریبی و کلان، بسیار گوشت

* از سندبادنامه، داستان مرد گرمابه بان با زن خویش و شاهزاده، «دستور گفت... در شهر قنوج گرمابه بانی بود معروف و مذکور به آلت و ثروت، و شاهزاده قنوج

که درحسن و جمال اعجوبه روزگار... بود به گرما به او آمدی... روزی شاهزاده قنوج به گرماوه آمده بود... شخص او عظیم لحیم بود... رودکی «لحیم» را «بسیار گوشت» آورده است.

کرد روبه یوزواری يك زغند خویشتن را زان میان بیرون فکند^۵

* ازسندبادنامه، داستان روباه و کفشگر و اهل شارستان: «روباه بدین شدايد (=سختیها) و مکاید (=خدهها، مکرها)... احتمال (=تحمل) و مدارا می کرد... دیگری بیامد... کارد بر کشید تا شکم روباه بشکافد... روباه گفت... اکنون کارد به استخوان... رسید، تأخیر و توقف را مجال نماند... از جای بجست و به تک از در شارستان بیرون جست.»

مار و غنده کربشه با کژدمان خورد ایشان پست روی مردمان^۵

* بنا بر حدس استاد فقید علامه دهخدا این بیت را رودکی از «ارد اویرافنامه»، به نظم در آورده است.

۳. پراکنده بیتهایی دیگر بودنی بود^۱ می بیاز اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون

(۱) بودنی، مقدر؛ بودنی بود؛ المقدر کائن، منوچهری گوید؛ بود همه بودنی، کلک فرو ایستاد.

بهشت آیین سرایی را برداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت

زعود و چندن او را آستانه
درش سبمین و زرین پالکانه

*

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بردل تلختر
از فراقِ دوستانِ پرهنر

ابوطيب مصعبی

ابوطیب محمد بن حاتم مصعبی به گفته ابوالفضل بیهقی، مورخ معروف، «صاحب دیوان رسالت نصر بن احمد سامانی (۳۵۱ تا ۳۳۱ هـ ق) و یگانروز گارد همه ادوات فضل بوده است.» و به قول ثعالبی در یتیمه الدهر، وزارت این پادشاه داشته و در همه کارهای معاشرت و ندیمی و اسباب ریاست و وزارت معروف و در کتابت و خط و عقل و تدبیر مشهور بوده و به دو زبان پارسی و تازی سخن می‌رانده است. ابن القفطی (متوفی در ۶۴۶ هـ ق) در کتاب المحمدون من الشعراء ترجمه مختصری از مصعبی به دست می‌دهد بدین شرح:

محمد بن حاتم، ابوالطیب مصعبی، از شعرا و وزرا و ندما و رؤسای خراسان بود و در هر یک از این کارها به کمال رسید. و خاطری و قتاد و خامه‌ای روان داشت. و به فزونی محاسن و بسیاری مناقب بر امیر نصر بن احمد چیره شد. و وی او را وزیر خویش گردانید و به هم‌نشینی خود برگزید. و روزگاری بگذشت که چشم زخم بر او رسید و آفت وزارت بر او پیچید و زمین از خون او سیراب شد... سپس از اشعار تازی او ییتی چند نقل کرده است، همان ایاتی که ثعالبی نیز در کتاب خود آورده.

عوفی در لباب الالباب رودکی، شاعر معروف، را ستاینده این وزیر دانسته و از قصیده‌ای که شاعر تیره چشم روشن بین ما در مدح وی گفته بوده است دو بیت ذیل را نقل کرده است:

مرا جود او تازه دارد همی مگر جودش ابراست و من کشتزار

«مگر» یکسوا فکن که خود هم چنین بیندیش، و دیده و خرد بر گمار

یا قوت در معجم البلدان در شرح شهر «بُست» و ذیل ترجمه حال ابوحاتم محمد بن حیان بن معدبستی متوفی به سال ۳۵۴ هـ ق گوید که این مرد کتابی درباره فرمطیان تألیف کرد برای ابوطیب مصعبی و مصعبی در صله او شغل قضای سمرقند را به وی داد و گفته اند عاملی سیستان را.

چنانکه گفتیم ابوالفضل بیهقی از این وزیر یاد کرده و قطعه شعری از وی ثبت کتاب خویش ساخته است و نیز گردیزی در زین الاخبار از او نام برده و محمد بن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه یک بیت از اشعار او را در ترجیح آورده است، و نیز محمد بن سرخ نیشابوری در مقدمه شرح قصیده ابوالهیثمیت دیگری از این شاعر نقل کرده است.

اینجا باید بیفزاییم که صاحب فرهنگ جهانگیری بیت یازدهم و دوازدهم قطعه شعر فارسی ابوطیب را شاهد لغت «غرچه» آورده و از همین ابوطیب مصعبی، وزیر آل سامان، دانسته و بیهقی تمام چهارده بیت قطعه را سروده این سراینده ذواللسانین گفته است.

یازده بیت از اشعار تازی مصعبی نیز در کتاب یتیمه الدهر ثعالی درج گردیده است.

از این مایه شعر که از مصعبی بر جای مانده است بر قوت طبع و سخندانی او حکم توان کرد، اما برای بحث تحلیلی کافی نیست، ناگزیر به ذوق خواننده وامی گذارم.

جهانِ فسوس

جهانا، همانا فسوسی^۱ و بازی
که بر کس نیایی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن^۲ چو خور از شنودن^۳
به گاهِ ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو باد از بزدن^۴ چو الماسِ گازی
چو عودِ قماری و چون مشکِ تبّت
چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
به ظاهر یکی بیت پر نقش آزر
به باطن چو خوکِ پلید و گرازی
یکی را نعیمی، یکی را جحیمی
یکی را نشیبی، یکی را فرازی
یکی بوستانی پُر اگنده^۵ نعمت
بر این سخت بسته، بر آن نیک بازی^۵
همه آزمایش، همه پر نمایش
همه پُر درایش چو گرگِ طرازی
هم از تُستِ شهماتِ شطرنج‌بازان
ترا مَهره زاده به شطرنج‌بازی^۶
چرا زیر کاند بس تنگ‌روزی؟
چرا ابلهانند در بینازی؟

چرا عُمَر طاووس و دَرّاج کوتاه؟
چرا مارو کرکس زید در درازی؟
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی؟
اگر نه همه کار تو بازگونه است^۱
چرا آنکه ناکس تر او را نوازی؟
جهانا، همانا از این بینازی
گنہکار ماییم، توجای آزی

(۱) فسوسی، مسخره‌ای. (۲) از نمودن، به جلوه، به رؤیت، به دسدار. (۳) از شنودن، به وصف. (۴) بزیدن، وزیدن. * اصل = پراکنده، ضبط متن حاصل تفرس آقای دکتر علی رواقی است. (۵) بر کسانی سخت بسته هستی و بر کسانی دیگر نیک گشوده. در بیهقی به تصحیح دکتر فیاض؛ مهر بازی؛ متن از بیهقی چاپ مرحوم ادیب است. (۶) ترا مهره = مهره تو؛ مهره تو به شطرنج بازی زاده شده است؛ تو شطرنج باز زاده شده‌ای. (۷) مقصود پیامبر اکرم (ص) است که ۶۳ سال عمر کرد. (۸) خواننده می‌شود؛ بازگوتس.

ابوشکور بلخی

ابوشکور بلخی از بزرگان شعر و ادب و از سخنسرایان نامور سده چهارم هجری است، اما دریغ که نه از زندگینامه وی تفصیلی و نه از اشعار آبدار و پرمغز و روان وی پر برگ دفتری برجای مانده است. از تذکره‌ها همین اندازه برمی آید که از مردم بلخ است و مثنوی آفرین‌نامه را سروده است، لکن کی به جهان هستی درآمده و چه وقت از سر این مثنوی خاک برخاسته یا مثنوی وی چند بیت داشته، معلوم نیست. منتها «اگر تنوع مطالب و کثرت یا قلت شواهد و امثالی که در لغتنامه‌ها از کتابی آرند دلیل خردی یا بزرگی آن کتاب تواند بود، آفرین‌نامه دست کم به مقدار دوسوم شاهنامه فردوسی بوده است و یک مراجعه به فهرست «لغت‌نامه اسدی» چاپ تهران و مقایسه عدد شواهد آفرین‌نامه با شاهنامه موضوع را روشن می‌سازد.»^۵

آفرین‌نامه ابوشکور که بدان اشارت رفت در بحر متقارب و «یکی از شاهکارهای بلند زبان فارسی و در حکمت و اندرز و پند بوده است» و از مجموع آن فقط سیصد و اندی بیت در فرهنگها، به شاهد لغات، و در برخی از کتب ادب و تاریخ و تذکره برجای مانده است و شاعر، چنانکه خود گوید، به سال ۳۳۳ هجری از نظم آن باز پرداخته است:

مر این داستان کش بگفت از فیال ابر سیصد و سی و سه بود سال
و چون در بیتی دیگر گفته است که:
سرانجام کاغاز از این نامه کرد جوان بود چون سی و سه ساله مرد

* لغت‌نامه دهخدا ذیل ابوشکور .

پس سال زادن وی آن سوی سیصد هجری نیست و این تنها نکته روشن از زندگانی اوست.

نکته دیگر اینکه آفرین نامه را به نام نوح سامانی به رشته نظم کشیده است و در این باره گوید:

خداوند ما نوح فرخ نژاد که بر شهر ایران بگستر داد...

و چون شاعر نظم مثنوی را در سال ۳۳۳ هـ ق به پایان برده است پس آن امیر که آفرین نامه را شاعر به نام او کرده است امیر نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی است که از ۳۳۱ تا ۳۴۳ هـ ق پادشاهی کرده است.

اشعار ابوشکور همگی بر کمال قدرت طبع وجودت فکر و صفای قریحه او دلیل است و سخنسرایان نامی قرون بعد، در برابر پایه بلند او سر به کرنش فرو برده اند و به بزرگداشت نامش در طراز رودکی و شهید بلخی زبان گشاده اند چنانکه منوچهری سخنسرای چیره دست قرن پنجم گوید:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
و مضامین شعر وی مورد نظر سرایندگان گرانمایه واقع گشته است چنانکه
مضمون ابیات زیرین را ،

به دشمن برت استواری مباد	که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها	اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخت آرد پدید	از او چرب و شیرین نخواهی مزید
زدشمن گرایدون که یابی شکر	گمان بر که زهر است، هرگز مخور

و در ابیات هجائیه محمود منسوب به فردوسی آمده است:

درختی که تلخ است وی را سرشت	گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد	همان میوه تلخ بار آورد. *

* گویند جامی به خواهرزاده خویش، هاتفی شاعر، تکلیف کرد که این مضمون را لباسی دیگر از لفظ بپوشاند و او سرود که:

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاووس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزش

دهی آبش از چشمه سلسبیل
در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ
برد رنج بیهوده طاووس باغ
و جامی گفتم که نیکو سروده‌ای اما در هر بیت بیضه‌ای تهاده‌ای .

و سعدی مضمون دو بیت ذیل را:

درختی که خردك بود باغبان
چو گردد کلان باز نتواندش
بگرداند او را چو خواهد چنان
که از کژی و خم بگرداندش
به بیت زیرین گردانده است:

شاخ تر را چنان که خواهی پیچ
نشود خشك جز به آتش راست
ابوشکور نیز خود از شاعران پیشین و یا همزمان مضامینی به عاریت گرفته
است. چنان که مضمون این بیت رودکی را، که از کلیله و دمنه منظوم اوست و ظاهراً
سر آغاز آن، کتاب است،

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
گرفته و در عبارتی دیگر این چنین جلوه گر ساخته است:
مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار
ودانای طوسی، استاد فردوسی، این مضمون را در چهار جای به شاهنامه آورده
است:^۵

نگه کن بدین گردش روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار.
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار.
کسی کو بود سوده روزگار
نباید به هر کارش آموزگار.
گرایدون که بدینی از روزگار
به نیکی هم او باشد آموزگار.

از مجموع سخنان بازمانده این شاعر برمی آید که جز از آفرین نامه چند
مثنوی دیگر به بحرهای مختلف و هم قصاید و قطعات و احیاناً غزلیاتی به اوزان گوناگون
داشته است که تك بیتهای موجود گواه آن است.

* جنگ بزرگ کینخسرو بسا افراسیاب (g ۱۱۸۴/۱۳). پادشاهی انوشیروان
(۱۶۲۳/۴۱). داستان یازده رخ (F ۳۹۱/۱۳). داستان سیاوش (d ۲۷۷۶/۱۲).

در لغت فرس اسدی طوسی (نیمه دوم سده پنجم هجری)، قابوسنامه (۴۷۵ هـ ق)، ترجمان البلاغه (آغاز سده ششم هجری)، المعجم فی معاییر اشعار العجم (۶۳۰ هجری)، مرصاد العباد (۶۱۸ تا ۶۲۰ هجری)، لباب الالباب عوفی (۶۱۷ تا ۶۲۵ هجری)، صحاح الفرس (۷۲۸ هـ ق)، تحفة الملوك (سده هفتم یا هشتم هجری)، راحة اللسان یا پندنامه انوشیروان، گزیده تصوف، فرهنگ جهانگیری (۱۰۰۵-۱۰۱۷ هـ ق)، مجمع الفرس سروری (۱۰۲۸ هـ ق)، فرهنگ رشیدی (سده یازدهم هجری) اشعار این شاعر را می توان یافت و شادروان علامه دهخدا نیز مقداری از ابیات او را در لغتنامه ذیل شرح حال وی گرد آورده است.

در آداب الحرب والشجاعه فخر مدبر (۶۲۷ تا ۶۳۳) نیز این دو بیت:

همی کوش تا جنگ باز افکنی اگر چند دانی کسان بشکنی

چو چاره نبینی ز آویختن نگر تا نترسی ز خون ریختن

از ابوشکور بلخی نقل شده است که سروده سعدی را به یاد می آورد. ۵۵

** نیز ر. ک. گنج بازیافته، بخش احوال و اشعار ابوشکور، محمد دبیرسیاقی.

ای گشته من از غم فراوان تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شست^۱
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی به سیرت و سان تو هست؟
(۱) یعنی قد من از درد دوریت چون شست خمیده شد.

قصاص

از دور به دیدار^۱ تو اندر نگریستم
مجروح شد آن چهره^۲ پرحسن و ملاحظت
وز غمزه تو خسته شد آزرده دل من
وین حکم قضائی است: جراحت به جراحت^۲

(۱) دیدار، روی. (۲) ناظر است به: وکتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس والعین بالعین والانیف بالانیف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص (قرآن کریم، ۴۵/۵) ونبشتم برایشان در آن (تورات)، که در قصاص تن برابر تن است و چشم به چشم و بینی به بینی و گوش به گوش و دندان به دندان و همه خیمها را قصاص همچنان.

ساقیا مرا از آن می ده
که دل من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو^۱
در پیاله مه چهارده شد^۲

(۱) کمانه‌ای که هنگام ریختن می از شیشه در پیاله پدید می آید، به هلال تشبیه

شده است. (۲) از جهت گردی دهانهٔ پیاله.

بیار آنچه به کردار^۱ دیده^۱ بود نخست
روانِ روشن^۲ بستد به قهر از او رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد به دهن
ضریر گوید چشم من است و مرده روان^۳

(۱) به کردار دیده، مانند چشم (مراد می است که در آغاز دانهٔ انگور بود).
(۲) مراد شیرۀ انگور است. (۳) مرده روان، مرده گوید روان من است؛
«گوید» و «است» به قرینه حذف شده اند.

از مثنوی «آفرین نامه»

بیاموز هر چند بتوانیا
مگر خویشتن شاد گردانیا^۱

که پازهر زهر است کافزون شود
چو زاندازهٔ خویش بیرون شود^۲

درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید^۳ نخست

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست^۴
شب و روز تیمار مهمان نکوست

جهانديدگان را به ناديدگان
نکردند یکسان پسنديدگان^۵

برادر برادر بود دوست به
چو دشمن بود بی رنگ و پوست به

خرد

خردمند گوید خرد پادشاست
که بر خاص و بر عام فرمانرواست
خرد را تن آدمی لشکر^۶ است
همه شهوت و آرزو چاکر است

خرد، چون ندانی، بیاموزدت
چو پزمرده گردی، برافروزدت
خرد بی میانجی و بی رهنمای
بدانکه هست این جهان را خدای^۷
خرد بهتر از چشم و بینایی است
نه^۸ بینایی افزون ز دانایی است؟

خردمند گوید که مردِ خرد
به هنگام خویش اندرون بنگرد
کند نیکی افزون چو افزودن شود
وز آهو و بد پاک^۹ بیرون شود

خردمند داند که پاکی و شرم
درستی و رادی و گفتار نرم
بود خویِ پاکان و خویِ ملّک
چه اندر زمین و چه اندر فلک

خرد باد همواره سالار تو
مباد از جهان جز خرد یار تو

خردمند گوید من از هر گروه
خردمند را بیش دیدم شکوه

خرد پادشاهی بود مهربان
بود آرزوگرگ و او^{۱۰} چون شبان

دانش و دانا

چو پخته شود تلخ، شیرین شود
به دانش سخن گوهر آگین شود

خردمند گوید که تأیید و فر
به دانش به مردم رسد نه به زر
چو دانا شود مردِ بخشنده کف
مر او را رسد بر حقیقت شرف

گهر گرچه بالا نه بیش از هنر^{۱۱}
ز بهر هنر شد گرامی گهر^{۱۲}

کسی کو به دانش برد روزگار
نه او یافه^{۱۳} ماند نه آموزگار
جهان را به دانش توان یافتن
به دانش توان رشتن و تافتن

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه دانای آن کس که والا تر است
که والا تر آن کس که دانا تر است
نبینی ز شاهان که بر تخت و گاه
ز دانندگان باز جویند راه؟
اگرچه بمانند دیرو دراز
به دانا بُوَدشان همیشه نیاز

نادانی

سخنگوی هر گفتمی را بگفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت

گر از جهل يك فعل خوب آمدی^{۱۴}
مر او را ستاینده بستایدی^{۱۴}

سخن

کسی کو به نیکی سخن^{۱۵} شاد نیست
بر او نیک و بد هر چه باشد یکی ست

چو یاقوت باید سخن بر زبان
سبك سنگ لیکن بهایش گران
سخن تا نگویی ترا زیر دست^{۱۶}
زبردست شد کز دهان توجست

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد

بر هر سخن باز گویا رسد^{۱۷}
چنان کآب دریا به دریا رسد

سخن کز دهان ناهمایون جهد
چو مار است کز خانه بیرون جهد
نگهدار از او خویشتن چون سزد^{۱۸}
که نزدیکتر را سبکتر گزد

سخن گرچه باشد گرانمایه‌تر
فرومایه گردد ز کمپایه‌تر^{۱۹}
سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود، داستانی^{۲۰} شود
نگین بدخشی بر انگشتی
ز کهنتر به کمتر خرد مشتری
وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید به چشم کهن

سخن کاندرا او سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان

شنیدم که باشد زبان و سخن
چو الماس بُران و تیغ کهن
سخن بفکند منبر و دار را^{۲۱}
ز سوراخ بیرون کشد مار را

گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلند است نابوده پست
از اندوه شادی دهد آسمان
فراخی ز تنگی بود بیگمان

ترا گرچه دانش به گردون رسد
ز دانای دیگر شنودن سزد
چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی نیاز

هنرها ز بخت بد آهو بود
ز بخت آوران زشت نیکو بود

کرا محنتی سخت خواهد رسید
به کمتر سخن محنت آید پدیده

چو بر کار نابوده انده ببری
بود تلختر هرچه خوشتر خوری
چه نیکو سخن گفت دانش فزای
بدان کت نه کار است کمتر گرای

دوستی و حقوق آن

که مر دوست را جاودان پند دوست
به از گوهر؛ ار چند گوهر نکوست

کز آزمودیش و یار تو گشت
منال از گناهی که بر وی گذشت^{۲۲}
بر آن کت گزین بود مگزین دگر
و گرنه بمانی پیاده از^{۲۳} دو خر

دو چیز انده از دل به بیرون برد
رخ دوست^{۲۴} و آواز مرد خرد
هر آن دوست کز بهر سود و زیان
بود دوست، دشمن شود بیگمان

شود دوست از دوست آراسته
چو با ایمنی مردم از خواسته^{۲۵}
همه چیز پیری پذیرد، بدان
مگر دوستی کان بماند جوان

دشمن و دشمنی

به دشمن برت^{۲۶} مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهر^{۲۷}
اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخ آرد پدید
از او چرب و شیرین نیاید پدید

ز دشمن گر ایدون که یابی شکر
گمان بر که زهر است، هرگز مخور

چو دشمن به بند افتد، آور تو زور
که^{۲۸} هرگز نگردد رها تا به گور

نه دانش بود^{۲۹} آهن آبدار
که خشم، دادن به ناهوشیار

شنیدم که دشمن بود چون بلور
چو گاه شکستن نیابی، مشور^{۳۰}
پس آنکه چو خواهی که تا بشکنی
چنان کن که بر سنگ خارا زنی

کند دشمن آهوی کوچک بزرگ
به خرگوش تو برنهد نام گرگ
چو دشمن بگفتن تو اند همی
دروغی که با راست ماند همی
چه چاره است با او بجز خامشی
ستیهنگی باشد از بیهشی

بتر روزگار آن شمارم همه
که بر کام دشمن گذارم^{۳۱} همه

آموختن و اندرز فرزند

بیاموز تا زنده‌ای روز و شب
چنین گفت دانا که بگشاد لب

نهاده ز بن خود چنین آمده‌ست
که هر مه به دانش گزین آمده‌ست^{۳۲}

دزم

درم سایه و روح دانایی است^{۳۳}
درم گردکن تا توانایی است
چو پشت است مر مرد را خواسته
کرا خواسته کارش آراسته^{۳۴}

ببفزاید از خواسته هوش و رای
تهیدست را دل نباشد به جای^{۳۵}

فرزند

دو چشمت به فرزند روشن بود
اگر چند فرزند دشمن بود
ز پیش پسر مرگ خواهد پدر^{۳۶}
تو دشمن شنیدی ز جان دوستتر

پرورش پذیری خردسالان

درختی که خردك بود، باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان، باز نتواندش
که از کژی و خم بگرداندش

چنان کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی و خرمی
بر آن پرورد کش همی پروری
بیاید به هر راه کش آوری

آیین خدمت

ز دریا همیشه گهر ناورند
یکی روز باشد که سر ناورند
به راهی که مرد اندر آید به سر
بر آن راه نیزش^{۳۷} نباید گذر
گناهی که کردی و بر تو گذشت^{۳۸}
نبایدت هرگز بدو باز گشت
نه هر بار بر تو گنه بگذرد
نه آهو همه ساله سبزی چرد
پشیمانی از کرده یک بار بس
هلاهل دوباره نخورده ست کس
از اندازه برتر مبر دست خویش
فزون از گلیمت مکن پای پیش
به کژی و ناراستی کم گرای
جهان از پی راستی شد به پای
هر آنکه که شد راستیت آشکار
فراوان بود مر ترا خواستار
رهی کز خداوند شد بختیار
بر آیدش بی رنج بسیار کار

دروغ

نکوهیده باشد دروغ آزمای
سوی^{۳۹} بندگان و به سوی خدای
یک آهو که از یک دروغ آید^{۲۷۱}
به صد راست گفتن نپیر آید^{۲۷۱}
دروغ آب^{۴۰} و آزر کمتر کند
و گر راست گویی، که باور کند؟

شکیب و شتاب

شکیبایی اندر همه کارها
به از شوشه زر به خروارها
سگالش بیاید به هر کار جست
سخن بی سگالش نیاید درست
به کاری که تدبیر باید دراوی
نشاید گزاف اندر او کرد روی
خردمند باید که تدبیر خویش
کند با دل خویش صدبار بیش

نیکی و بدی

به نیکی شود چشم روشن ترا
ز هر بد بود نیک جوشن ترا

تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن بر چند
مکافاتها چندگونه بود
یکی آنکه کارد همان بد رود

بدی همچو آتش بود در نهان
که پیدا کند^{۴۱} خویشتن ناگهان
چنان کن که چون یافتی دستگاه
به آمرزش اندر پوشی گناه^{۴۲}
ز نیکی همه نیکی آید به جای^{۴۳}
به نیکی دهد نیز نیکی خدای

خوی نیک و بد

ز گفتار و کردار و از خوی زشت
کسی ندرود خوب چون زشت کشت

بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خوی بد انباز اوست
بتر دشمنی مرد را خوی بد^{۴۶}
کز او جان به رنج آید و کالبد
بتر مرد آن کو به خوی زنان
بر آید^{۴۴}، پس آنکه بماند چنان

خردمند گوید که زن آن بتر
که او مردخو باشد و مردفر
بس است این شرف خوی پاکیزه را
که ماند زن خوب دوشیزه را

خردمند گوید که بنیادِ خوی
ز شرم است و دانش نگهبان اوی
بهشت آن کسی را^{۱۶} که او نیکخوست
که دانستن خیر مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد
مگر ناخردمندی و خوی بد

رازپوشی

اگر راز خواهی که پنهان بود
چنان کن که پیوند با جان بود^{۴۵}
چو الماس کآهن ببرد همی
سخن نیز دل را بدرد همی
زبان را مدارید هر جای سست
که تا رازتان کس نداند درست
کسی کآورد راز خود را پدید
ز گیتی به کامه نخواهد رسید

نهفتن سزد راز را جاودان
به جان بازبایدش بستن به جان
ابا دوست و دشمن^{۴۶} نباید گشاد
به فرزند، موبد چنین کرد یاد
شمن را نبینی چه گوید سخن؟
«مگوراز با يك تن از انجمن.»

شنیدم که چیزی بود استوار^{۴۷}
که او را نگهبان بود بیشمار
مگر راز، کآنگاه پنهان بود
که او را یکی تن نگهبان بود
چو در دل نگنجدت راز نهان
کجاگنجد اندر دل دیگران
سخن کو ز سی و دو دندان بجست
بسی در دو گوش و دل اندر نشست
نیاید دگر باره زی مرد آن
سخن کز دهن جست و تیر از کمان^{۴۸}
ز من راز خویش ار نداری نگاه
نگهداشتن رازت از من مخواه

سراب دنیا و آرز

کسی کاندرا اندوه گیتی فتاد
مپندار، گر شاه^{۴۹}، بینیش شاد
ز دشمن، به دینار و با زینهار
برستن توان^{۵۰}، آرز را نیست چار
به دشت اندرون تشنه را خاكِ شور
نماید چو آب این درخشنده هور
اگر برشتابد بدو آبجوی
نیابد در او آبجوی آب جوی
نه مشک است هرچ او سیاهی نمود
سیاهی نماید همان نیز دود
نه هرچ آید اندر دل ماگمان
بر آن گونه گردش کند آسمان
چو زهری که آرد به تن در^{۵۱} گداز^{۵۲}
خرد را بدان گونه بگدازد آرز
خردمند گوید که هست این جهان
یکی جسر بر راه و ما همرهان
هر آن چیز کاندرا جهان ناوری
چرا گوش داری^{۵۳} که بیرون بری
همه چیز هست ز چیز کسان
چو بیرون روی، باز ایشان رسان^{۵۴}

جهان آب شور است، چون بنگری^{۵۵}
 فزون تشنه‌ای گرچه بیشش خوری
 نباید جهان بر تو ور پابدی^{۱۴}
 از او هر بدی کآیدی شایدی^{۱۴}
 چنین آمد و تو نخواهی چنین
 بسنده نبی با جهان آفرین^{۵۶}
 نگرود به کام تو دیگر روش
 روش دیگر و تو به دیگر منش
 چه دینار و چه سنگ زبرزمی^{۵۷}
 هر آنکه کز او نایدت خرمی

- (۱) «الف» اطلاق است. (۲) این بیت و بیت پیشین در منظومه «راحه-اللسان» یا «پندنامه انوشیروان»، که ظاهراً در سده پنجم سروده شده، آمده است؛ و پیش از آنها به ترتیب چنین گفته شده است:
- نگه کن که در نامه آفرین چه گوید سراینده پاکدین دل تو بهر کار هشیار باد که چونان شنیدم من از اوستاد... که اولی بهصراحت و دیگری به تلویح نشان می‌دهند که ابیات مذکور در متن از ابوشکور بلخی است.
- (۳) نماید، جلوه کند. (۴) یعنی مهمان خواه دوست باشد خواه غیر دوست.
- (۵) یعنی مردمان پسندیده، افراد جهان‌ناب و جهان‌نادیده را یکسان نشمردند؛ نادیدگان = جهان‌نادیدگان، که جهان‌به‌قرینه حذف شده است. (۶) خرد را... لشکر = لشکر خرد. (۷) هست این جهان راخدای، این جهان خدا دارد.
- (۸) نه، مگر نه این است که... (۹) پاک (قید)، یکسره. (۱۰) او، خرد.
- (۱۱) گهر (نژاد) اگرچه بالا شد، از هنر بیش نیست. (۱۲) مفاد این مصراع در تعلیل مفاد مصراع اول است. (۱۳) یافه، باطل، بیهوده. (۱۴) یاء شرطی است.
- (۱۵) نیکی سخن = نیکی سخن. (۱۶) «است» حذف شده است. (۱۷) یعنی نمره و میوه هر سخنی به گوینده آن باز می‌رسد. (۱۸) چون سزد، آن جنانکه سزاوار است. (۱۹) ز کمپایه‌تر، چون بر زبان کمپایه‌تر روان

شود. (۲۵) داستانی (شایسته داستان) زبانه زد. (۲۱) «منبر» نشانه عزت و برکاری و «دار» نشانه خواری و بیکاری است و در ادب فارسی به این معانی منبر و دار با هم به کار می‌روند. (۲۲) که بر وی گذشت، که از وی سرزد. (۲۳) پیاده‌از، خوانده می‌شود؛ پیاد ز. (۲۴) دوست، خوانده می‌شود؛ دوس (۲۵) یعنی همچنانکه آدمی از خواسته (مال و ثروت) با ایمنی (ایمن) می‌شود. (۲۶) به دشمن برت، بردشمن ترا. (۲۷) «الف» اطلاق است. (۲۸) که، تا. (۲۹) نه دانش بود، شرط دانش نیست که... (۳۰) یعنی اگر فرصت شکستن آن نمی‌یابی، شورش مکن. (۳۱) گذارم، گذرانم. (۳۲) یعنی از آغاز و اصل بنا بر این بوده است که هر مهتری در پرتو دانش برگزیده گردد. (۳۳) روح دانایی است، دانایی روح است (قلب مسند و مسندالیه). (۳۴) کراخواسته کارش آراسته، هر که را مال و ثروت باشد کارش رو به راه است. (۳۵) یعنی دل تهیدست بیقرار و پریشان است. (۳۶) یعنی پدر دلش می‌خواهد پیشمرگ پسر باشد و پیش از پسر بمیرد. (۳۷) نیزش، نیز او را، بیش او را، دیگر او را. (۳۸) بر تو گذشت، از تو سرزد ← ۲۲. (۳۹) سوی، در نظر، نزد... (۴۰) آب، آبروی. (۴۱) پیدا کند، آشکارا کند، ظاهر کند. (۴۲) یعنی گناه دیگران را در لفافی از آمرزش بپوشی. (۴۳) یعنی عوض نیکی نیکی است. (۴۴) بر آید، بزرگ شود، پرورش یابد. (۴۵) یعنی پیوند راز با جان باشد و از آن جدا نیفتد. (۴۶) خوانده می‌شود، دوس دشمن. (۴۷) شنیدم که چیزی بود استوار، شنیدم که آن چیزی پابرجا است. (۴۸) سعدی در این مضمون گوید: تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز پس واجب است در همه کاری تأملی. (۴۹) گر شاه، حتی اگر شاه باشد. (۵۰) برستن توان، می‌توان رست. (۵۱) به تن در = در تن. (۵۲) گداز، التهاب و تف و عطش. (۵۳) چرا گوش داری، چرا توقع و انتظار داری. (۵۴) باز ایشان رسان، به ایشان باز رسان. (۵۵) چون بنگری، چون تأمل کنی. (۵۶) بسنده نمی، از عهده (از پس) جهان آفرین بر نمی آیی، ناچیزی. (۵۷) سعدی در این مضمون گوید: برای نهادن چه سنگ و چه زر.

دقیقی

ابومنصور محمد بن احمد طوسی شاعر نامی سده چهارم هجری است. اما از جزئیات زندگانی او چنانکه باید آگاهی نداریم و زمان تولد او را نمی‌دانیم. آنچه مسلم است اینکه با دربار سامانیان مرتبط بوده و از شاهان این خاندان امیر سدید ابوصالح منصور بن نوح سامانی (۳۵۰ تا ۳۶۵ هـ ق) و امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور (۳۶۵ تا ۳۸۷ هـ ق) را مدح گفته است و ظاهراً به فرمان امیر نوح به نظم کردن شاهنامه دست یازیده اما از آن، به گفته فردوسی، بیش از هزار بیت، آن‌هم درباره کی گشتاسپ و تاختن ارجاسپ تورانی به ایران، به رشته نظم نکشیده و در روزگار جوانی به دست یکی بنده کشته شده است. چون آغاز سلطنت نوح بن منصور سال ۳۶۵ هـ ق است و فردوسی نیز که کشته شدن دقیقی را در شاهنامه خود یاد می‌کند حدود سال ۳۷۰ هـ ق به نظم شاهنامه پرداخته است بنابراین تاریخ کشته شدن این شاعر میان سالهای ۳۶۷ و ۳۶۹ هجری واقع می‌شود.

امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی، از امیران عهد سامانی معاصر نوح بن منصور، که خود نیز شاعری گرانمایه است، ممدوح دقیقی است و نیز امرای آل-محتاج یا چغانیان پرورندگان دقیقی بوده اند و شاعر مدتی مقیم دربار آنان بوده و فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد را می‌ستوده است و امیر ابوسعید مظفر و امیر ابونصر نیز از امیران این خاندان بوده‌اند که دقیقی به ستایش آنان لب گشوده است و نواخت یافته تا آنجا که حرمت و حشمت وی در دربار این خاندان زبانزد گویندگان قرون بعد شده است، چنانکه آنگاه که فرخی به دربار فخرالدوله می‌رسد، امیر اسعد،

کدخدای وی، در معرفی شاعر سیستانی می گوید: «ای خداوند ترا شاعری آوردم که تا دقیقی روی درنقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است.» و خود فرخی نیز در خلال مدح امیر از دقیقی یاد دارد و نیز امیرمعزی می گوید:

فرخنده بود بر متنبی بساط سیف چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
شاعران دورانهای بعد دقیقی را در ردیف گویندگان بزرگ نام برده و سخن او را ستوده اند و از دیوانش نسخه برداشته اند و در طرز سخنگویی و شیوه شاعری بدو اقتدا کرده اند. ناصر خسرو در سفرنامه از قطران تبریزی، شاعر معروف قرن پنجم یاد می کند که در تبریز دیوان دقیقی و منجیک ترمذی را نزد او آورده و مشکلات آن دو دیوان را از وی پرسیده است. اما امروز از مجموع قصاید و غزلیات و مثنویهای این شاعر، سوای هزار بیت گشتاسبنامه او که همت و جوانمردی استاد طوس آن را در شاهنامه جای داده و از نابودی ایمن داشته است، تنها نزدیک سیصد بیت، از قطعه و قصیده و غزل و ابیات پراکنده، به دست داریم.

از جمله منابع و مأخذ احوال و اشعار او شاهنامه فردوسی (۴۰۰ هـ ق)، تاریخ بیهقی (نیمه دوم سده پنجم هجری)، شرح قصیده ابوالهیثم (اواخر قرن چهارم اوایل قرن پنجم)، چهار مقاله نظامی عروضی (حدود ۵۵۰ هـ ق)، حدائق السحر رشید و طواط (سده ششم هجری)، ترجمان البلاغه (آغاز سده ششم هجری)، لباب الالباب عوفی (۶۱۷ تا ۶۲۵ هجری)، مونس الاحرار محمد جاجرمی (۷۴۱ هجری)، تاریخ سیستان، تاریخ برگزیده (۷۳۰ هـ ق) دیوان فرخی، غضایری، معزی، ادیب صابر، سوزنی، ولغت فرس اسدی، صحاح الفرس، فرهنگ جهانگیری، سخن و سخنوران تألیف مرحوم فروزانفر، احوال و اشعار دودکی از مرحوم سعید نفیسی و مقاله مرحوم تقی زاده در مجله کاوه را می توان نام برد.

از دورنمای مبهم زندگی دقیقی که بگذریم، به سخن او و تحلیل آن می رسیم. اجمال کلام آنکه او از سراینندگان بلند پایه زبان فارسی است. قدرت طبع و کلام نیک در هم بافته دارد، در غزلسرای لطف و در ستاینده گی قوی و در مضمون آوری نو- آور و تازه گوی است و دل انگیزی و روانی را در قول و غزل خویش از یاد نبرده است. اینکه فردوسی می گوید:

جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان

با آنچه خود می گوید:

مدیح تا به بر من رسید عریان بود زقر وزینت من یافت طبلسان و ازار

توصیفی است جامع و جامه‌ای است راست بر بالای او. اما در داستانسرایی حال سخنوری او چنین نیست و با اینکه گشتاسپنامه او پس از شاهنامه فردوسی از دیگر منظومه‌های حماسی بحر متقارب برتر است، از لحاظ وسعت فکر و میدان خیال و حکمت و وعظ و نتیجه‌گیری اخلاقی از بیان وقایع و احساسات وطنی به پای شاهنامه نمی‌رسد و طبع او در این زمینه نیروی خلق و ابداع ندارد و درصدد آوردن تعبیرات لطیف و کنایات نغز و انشاء مثل‌های متناسب نیست و بّت عیار شعر را هر لحظه به شکلی و هر دم به لباسی در آوردن نمی‌تواند. یکتواختی توصیف و محدودیت پرواز اندیشه و تنگنایی میدان خیال، فرق آشکار سخنان رزمی دقیقی و شاهنامه فردوسی است؛ و از همین رهگذر میان قصاید و غزلیات و قطعات دقیقی با گشتاسپنامه‌اش نیز تفاوت محسوس و چشمگیر وجود دارد و به‌طور خلاصه اختصاص او «به چندین عاشقانه شعر دلبر» بیشتر است تا «به چندین شعر شاهان».

میان اجزای کلام فردوسی به تناسب مورد، نکته‌ها و دقیقه‌هاست که از يك سوی مجموع کلام را قدرت القائی کامل می‌بخشد و از سوی دیگر زمینه را برای شدت ترکیب لفظی و معنوی آماده می‌سازد و نتیجه واقعی را از ترکیب لفظ و تنظیم رشته اندیشه حاصل می‌کند. هر حادثه با آن اندازه لفظ و معنی که بایسته است بیان می‌شود اما در هر حال نتیجه را به دنبال دارد اجزاء در حد نیاز و عوامل مؤثر در حوادث سنجیده و نتایج حساب شده است. در گشتاسپنامه دقیقی حال بدین دقت و وسعت نیست، گاه معنی در تنگنای لفظ گرفتار است و زمانی قالب بیش از معنای لازم از کار برآمده است و غالباً نیز نتیجه‌گیری که حاصل وسعت دید و نظم منطقی اجزاء داستان و غرض اصلی بیان حوادث است، یا فراموش شده و یا ناسودمند اشاره‌ای بدان رفته است، مثلاً در مصراع اول این بیت:

میان صف دشمن اندر فتاد پس از دامن کوه برخاست باد

پهلوانی نیرومند و گوی شیرگیر چنین تاختن دارد اما آتش شوق و انتظار خواننده کنجکاو، یا شنونده سراپا گوش را دنباله شعر فرو نمی‌نشانند. چه این صحنه نیمه تمام

و وصف آن ناگفته مانده است و مصراع دوم خود باز گوینده واقعه دیگری است جدا از حادثه اول و به کلی با آن بی پیوند و خود آن نیز به نتیجه نارسیده. این تعبیر در همین هزار بیت گشتاسپنامه دوبار دیگر آمده است و هر چند تکرار خود خرده دیگری است بر گوینده اما در آن دو مورد حال دیگر شده است. یکجا این تعبیر از شاعری دقیقی یعنی قول و غزل گویی و لطیف طبعی وی نشانی دارد:

بدان لشکر دشمن اندر فتاد چنان کاندرافتد به گلبرگ باد

و جای دیگر گویی شاعر به یاد می آورد که از پهلوانان و پهلوانیهای آنان سخن می دارد بدین جهت تعبیر را در قالب رزمی متجلی می کند:

بدان لشکر گشن اندر فتاد چو اندر گیا آتش تند و باد

این مناظر در شاهنامه فردوسی پراز جنبش است. آنجا تصویرها جاندار و روشن است و خواننده یا شنونده پا به پای اجزاء حادثه همگامی تواند داشت. با اینهمه گشتاسپنامه در مقام قیاس با شاهنامه چنین است اما خود اثری ارزنده و برتر از دیگر آثار حماسی منظوم شمرده می شود. می دانستیم که این تعبیر را اگر این عیب هست، هنرها نیز هست و بسیار است.^۵

* نیز ر. ک. دیوان دقیقی، به تصحیح محمد دبیرسیاقی.

قبله زردشت

برخیزو برافروز، هلا، قبله زردشت^۱
بنشین و برافکن شکمِ قائم^۲ برپشت
بس کس که ز زردشت بگردیده^۳، دگر بار
ناچار کند روی سوی قبله زردشت
من سرد نیابم^۴، که مرا ز آتشِ هجران
آتشکده گشته ست دل و، دیده چو چرخشت
گر دست به دل برنهم، از سوختنِ دل
انگشت شود بی شک در دستِ من انگشت
ای روی تو چون باغ^۵ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم^۶ از زلف تو یک مشت
آن کس که مرا کُشت، مرا کُشت و ترا زاد
و آن کس که ترا زاد، ترا زاد و مرا کُشت^۵

(۱) قبله زردشت، آتش. (۲) شکم قائم، پوست پرموی قائم که از آن پوششی گرم و نرم سازند. (۳) بگردیده، روی گردانده. (۴) سرد نیابم، احساس سرما نمی‌کنم. (۵) چون باغ، به رنگ و نگار چون باغ. (۶) چنم، چینم.
* این شعر را به نام عسجدی شاعر نیز آورده‌اند.

هنگام می

می صافی بیار، ای بت، که صافی است
جهان از ماه تا آنجا که ماهی است^۱

چو از کاخ آمدی بیرون به صحرا
کجا^۲ چشم افکنی دیبای شاهی است
بیا تا می خوریم و شاد باشیم
که هنگام می و روز مناهی است

(۱) از ماه تا آنجا که ماهی است، آسمان تا قعر زمین (اشاره به اعتقاد قدیم که زمین بر روی شاخ گاو است و گاو بر روی ماهی). (۲) کجا، هرجا.

گل شکفته به رخسارگان تو ماند
شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز به پاکی رخان^۱ تو ماند
عقیق را چو بسایند نیک سوده گران
که آبدار بود، با لبان تو ماند
به بوستان ملوکان هزار گشتم بیش
گل شکفته به رخسارگان تو ماند
دو چشم آهو و دونرگس شکفته ببار^۲
درست و راست بدان چشمکان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که بر کشیده بود، به ابروان^۳ تو ماند
ترا به سرو این بالا^۴ قیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدان تو ماند

(۱) پاکی رخان، پاکی رخان. (۲) ببار (به + بار) بر باره قس؛ بهوش = هشیار.
(۳) به ابروان، خوانده می شود، ببروان. (۴) ترا... این بالا = این بالای تو، این قد تو.

پریچهره بئی عیّار و دلبر
 نگاری سروقد و ماهمنظر
 سیه‌چشمی که تا رویش بدیدم
 سرشکم خون شده‌ست و بر مشجراً
 اگر نه^۲ دل همی خواهی سپردن
 بدان مژگان زهرآلود منگر
 و گرنه بر بلا خواهی گذشتن
 بر آتش بگذر و بر درش مگذر
 بسان آتش تیز است عشقش
 چنانچون دو رخس همرنگ آذر
 به سان سرو سیمین است قدش
 ولیکن بر سرش ماه منور^۳
 فریش آن روی دیارنگ چینی!
 که رشك آرد براو گلبرگ تر بر^۴
 فریش آن لب! که تا ایدر نیامد،
 ز خلد آیین بوسه نامد ایدر
 از آن شکر لبان است این که دایم
 گدازانم چو اندر آب، شکر
 از آن لاغر میان است این که عشقم
 چنین فربه شده‌ست و صبر لاغر^۵

به چهره^۶ یوسف دیگر، ولیکن
 به هجرانش منم یعقوب دیگر
 اگر بُنگر چنان پیکر نگارد
 مریزاد آن خجسته دست بُنگر
 و گر آزر چنو دانست کردن
 درود از جان من بر جان آزر
 صنوبر دیدم و هرگز ندیدم
 درخت سیم کیش بر سر صنوبر^۷
 چنان کز چشم او ترسم نترسید
 جهود خیبری از تیغ حیدر^۸
 چنان کان چشم او کرده ست با من
 نکرد آن نامور حیدر به خیبر
 چنان^۹ بر من کند او جو رو بیداد
 نکردند آل بوسفیان^{۱۰} به شبّر
 چنان چون من براو گریم نگرید
 ابر شبّر زهرا روز محشر
 مرا گوید ز چندین شعر شاهان
 ز چندین عاشقانه شعر دلبر
 به من ده تا بدارم یادگاری
 به پرده‌ی چشم بنویسم به عنبر
 به حلقه‌ی زلفک خویشش ببندم
 چو تعویذی فرو آویزم از بر

کم از شعری که سویِ ما فرستی^{۱۱}؟
 نهام اندر خورِ گفتارِ وز در^{۱۲}؟
 مگر خود شعرِ بر من بر نزیید؟
 مگر خود نیستم، ای دوست، درخور؟
 ایا ناپاک دار این خواریم بس
 بدین اندر نیارم سر به چنبر^{۱۳}
 چرا بنویسیم باری مدیحی
 امیر نامداران شاه مهتر
 کدام است آنکه گویی روی گیتی
 بیفروزد به بوسعد مظفر
 چو نام آن نگار آمد به گوشم
 فرو باریدم از چشم آبِ احمر
 فراقش صورتی شد پیشم اندر
 خیالی دیدمش مکروه و منکر
 بترسیدم که ناگهان کنارم
 تهی گرداند از بستانِ عبهر^{۱۴}
 چو از من بگسلد، کی بینمش باز؟
 کی آید این گذشته رنج را بر^{۱۵}؟
 فرو بارید ابر از دیدگانم
 بر آن خورشید کش بالا صنوبر^{۱۶}
 همی بگریستم تا ز آبِ چشم
 چو رویِ یارِ من شد روی کشور

چو رویِ یار من شد دهر، گویی
 همی عارض بشوید بآب^{۱۷} کوثر
 به کردار درفش کاویانی
 به نقش و شئی و کوفی سراسر
 بپوشیده لباس فرودینی
 بیفکنده لباسِ ماه آذر
 گُل اندر بوستانان بشکُفیده
 بسانِ گُلبنانِ باغِ پُر بر
 تو گویی هر یکی حورِ بهشتی است
 به دست هر یک از یاقوت مجمر
 به صد گونه نگار آراسته باغ
 به نقش و شئی و نقش مُسطّر
 به کاخِ میر ما ماند به خوبی^{۱۸}
 گشاده بر همه آزادگان در
 سحر گاهان که باد نرم جنبد
 بجنباند درخت سرخ و اصفر
 تو پنداری که از گردون ستاره
 همی باریده بردریایِ اخضر
 نگار اندر نگار و لَوْن در لَوْن
 هزاران در شده^{۱۹} پیکر به پیکر
 به زیر دِیبهٔ سبز اندر، آنک
 ترنج سبز و زرد از بار بنگر

یکی چون حقه‌ای از زر خفچه‌ست
یکی چون بیضه بطی ز عنبر
بنفشه زیر و زیر شاخ سوسن
چو بردیبای زنگاری مزبّر
به شادروان شهر آزاد ماند
که اسکندر براو پاشید گوهر
درخت سبز تازه، شام و شبگیر
که ماه از بر همی تابد براو بر
درفش میر بوسعد است گویی
فروزان از سرش بر تاج گوهر
به گیتی ز آب و آتش تیزتر نیست
دو جانند و دو سلطان ستمگر
ترا سیمرخ و تیر گز نباید^{۲۰}
نه رخس جادو و زال فسونگر
گر او رفتی به جای حیدر گُرد
به رزم شاه گردان^{۲۱} عمرو و عنتر
نه ز آهن درع بایستی نه دلدل
نه سر پایانش بایستی نه مغفر
عدو را بهره از تو غلّ و پاوند
ولی را بهره از تو تاج و پرگر
یکی زردشت وارم آرزوی است
که پیشت زند را بر خوانم از بر

بر آب گرم در مانده‌ست پایم

چو در زرفین در انگشت ازهر ۲۲

(۱) مشجر، پارچه نقش‌دار (چون پارچه نقش‌دار). (۲) اگر نه، اگر نه این است.
(۳) ماه منور، روی چون ماه روشن. (۴) بر او گلبرگ تر بر = بر او بر گلبرگ تر، بر او
گلبرگ تر. (۵) شده است به قرینه حذف شده. (۶) به چهره، از حیث چهره. (۷) کش
بر سر صنوبر، که او را بر سر صنوبر باشد. (۸) اشاره به گشوده شدن قلعه خیبر
به دست علی (ع) و پیروزی بر ساکنان آن قلعه. (۹) نسخه بدل، چنانکه، که با
وزن بر نمی‌آید؛ «که» به قرینه لحن کلام یا به ضرورت شعری حذف شده است.
(۱۰) آل بوسفیان... اشاره به رفتار ستمگرانه معاویه با امام حسن (ع) است.
(۱۱) یعنی آسازاوری من کمتر از آن است که شعری سوی ما بفرستی؛ (۱۲) یعنی آیا
در خور و از در (سزاوار) گفتار نیستم. (۱۳) بیفروزد، افروخته شود، روشن
شود. (۱۴) بستان عبهر، بستان نرگس، نرگس زار، مراد چشمان و برسبیل
ذکر جزء و اراده کل، اندام زیبای معشوق. (۱۵) بر، ثمر، میوه.
(۱۶) کش بالا صنوبر، که اش (که او را) بالا صنوبر است، که بالای او (قد او)
چون صنوبر موزون و راست است. (۱۷) بآب (به آب)، خوانده می‌شود، باب.
(۱۸) به خوبی، به زیبایی، از جهت زیبایی. (۱۹) در شده، به هم افتاده.
(۲۰) اشاره است به داستان رستم و اسفندیار که چون رستم در نبرد با حریف روپین تن
درماند، زال، پدر رستم، به راهنمایی سیمرغ تیری دوشاخه از چوب‌گز ترتیب داد و
رستم آن تیر به دو چشم اسفندیار که تنها از همه اندام روپینش آسیب‌پذیر مانده بود بزد
و اسفندیار به همان یک تیر جان سپرد. (۲۱) شاه گردان، شاه پهلوانان، مراد
علی (ع) است. (۲۲) اشاره است به این داستان که ازهر پسر یحیی، سپهسالار
یعقوب لیث و از عم‌زادگان او، هر چند مردی بس دلیر و خردمند بود، خود را
به نادانی می‌زد و کارهایی می‌کرد که ناظران را به خنده وامی‌داشت. از جمله روزی
در قصر یعقوبی نشسته بود و انگشت در زرفین (حلقه جفت در، رزه) کرده بود. چون
مردمان برخاستند، او برنخواست. نگاه کردند، دیدند انگشتش در زرفین گیر کرده
است. آهنگر آوردند و انگشتش از زرفین بیرون آوردند. روز دیگر اتفاق را در
همانجا نشسته بود. باز انگشت در زرفین سخت کرد. پرسیدند: «چرا چنین کردی؟»
گفت: «خواستم بدانم فراخ شده است یا نه.» این داستان مضمونی رایج شده است،
چنانکه منوچهری گفته است: هر کسی انگشت خود یکه کند در زورفین.
و عنصری گفته است: مثل من بود به دین اندر مثل زورفین و ازهر خر.

خلعتِ اردیبهشتی

برافکند، ای صنم، ابرِ بهشتی
زمین را خلعتِ اردیبهشتی
زمین برسان خون آلود دیا
هوا برسان نیل آلودِ مِشتی^۵
به طعمِ نوش گشته چشمهٔ آب
به رنگِ دیدهٔ آهوی دشتی
بهشتِ عدن را گلزار ماندا
درخت آراسته حورِ بهشتی^۲
چنان گردد جهان هزمان که در دشت
پلنگ آهو نگیرد جز به کُشتی
بُتی باید کنون خورشید چهره
میی کو دارد از خورشید پُشتی
بُتی رخسار او هم رنگِ یاقوت
میی بر گونهٔ جامهٔ کُنشتی
جهان طاووس گونه گشت گویی^{۵۵}
به جایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک
مثال^۳ دوست بر صحرا نبشتی
ز گل بویِ گلاب آید بدان سان
که پنداری گُل اندرِ گل سرشتی

دقیقی چارخصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
می چون زنگ و کیش زردهشتی

* نسخه بدل، هوا برسان نیل اندوده وشتی.
(۱) گلزار بهشت عدن را ماند. (۲) «راماند» به قرینه حذف شده است.
** نسخه بدل، جهان طاووس گونه شد به دیدار (به دیدار = از حیث دیدار، از حیث
روی و جلوه). (۳) مثال، تمثال، صورت، شبیه.

کاشکی...

کاشکی اندر جهان شب نیستی^۱
تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من
گر ورا زلف معقرب نیستی
ورنبودی کو کبش^۱ در زیر لب
مونسم تا روز کو کب نیستی
ورمرکب نیستی از نیکویی^۲
جانم از عشقش مرکب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن
زندگانی کاش یارب نیستی

* «یاء» نیستی در ردیف این غزل یاء ترجعی و یاء شرطی است که در قدیم رایج بوده
است.

(۱) مراد از کو کب، دندان است که در صفا و درخشش چون ستاره است.
(۲) نیکویی، زیبایی.

شمشیر و دینار

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی^۱ یکی زعفرانی^۲
یکی زر^۳ نامِ مِلک بر نبشته^۴
دگر آهن آبدادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلتِ مَلک خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی هَمَش^۵ کینه هَمَش مهربانی
که مَلکَت شکاری است کو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیرژیانی
دو چیز است کو را به بند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زر^۶ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را
به دینار بستنش پای ارتوانی
کرا تخت و شمشیر و دینار باید
و بالا و تن تَهَم و نسبت^۷ کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت
فَلک مملکت کی دهد رایگانی؟

(۱) مراد از پرنیانی، شمشیر است از جهت صیقلی بودن و درخشش. (۲) مراد از زعفرانی، زر و دینار است، به مناسبت رنگ. (۳) زر نام ملک بر نبشته، مضروب و مسکوک به نام پادشاه. * نسخه بدل، پشت کیانی.

عزیز از ماندن دایم شود خوار

من اینجا دیرماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شَمَر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار

نور و نار

زان مرکب که کالبد از نور
لیکن او را روان و جان از نار
زان ستاره که مغربش دهن است
مشرق او را همیشه بر رخسار^۵

* مراد می است که در رخشندگی چون نور و در خاصیت چون آتش است، دردهان فرو می رود و بر چهره بر می دمد (اشاره به گل انداختن چهره بر اثر نوشیدن می).

سه گوهر هم رنگ

نگه کن آب و یخ در آبگینه
فروزان هر سه همچون شمع روشن
گدازیده یکی^۱، دو تا فسرده^۲
به يك لون این سه گوهر بین ملون

(۱) مراد آب است. (۲) مراد یخ و آبگینه است.

تلخ می

زان تلخ می گزین که گرداند

نیروش روان تلخ را شیرین

از طلعت او هوا چنان گردد

کز خون تذرو سینه شاهین

استاد شهید^۱ زنده بایستی

وان شاعر تیره چشم روشن بین^۲

تا شاه مرا مدیح گفتندی

بافاظ^۳ خوش و معانی رنگین

(۱) مقصود شهید بلخی است. (۲) مقصود رودکی است. (۳) بالفاظ،
(خوانده می شود: بتلفاظ)، به الفاظ، با الفاظ.

عمر رادمردان

دریغا، میربو نصرا، دریغا!

که بس شادی ندیدی از جوانی

ولیکن رادمردان جهاندار

چو گُل باشند کوتاه زندگانی

گوی بی همه به دیده مرگ اندرون شوی

از خویشتن بترسد دل گر بدانندی

کاواز طبل و کوس برآید تو چون شوی

گوی بی همه بجوشد بر تنت جوشنت

گوی بی همه ز غیبه جوشن برون شوی

نزاختن سگالش و نرجان وتن دریغ
گویى همه به دیده مرگ اندرون شوی

کسائی مروزی

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
 بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال
 ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر که برده گشته فرزندم و اسیر عیال

این وصف هستی گرفتن مردی است بزرگ، با طبعی خداداد و احساسی لطیف و دیدی ژرف، چامه گوی و نغمه پرداز و خیال پرور، مردی معتقد که رفتار را قرین مراقبت نام و گفتار را با نازکی خیال و دلاویزی کلمات دست در گردن دارد. کردار را در ترازوی پاکدلی و نیت خیر ساخته است و جوای حاصل نیک از دقایق عمر گشته؛ این اوصاف، زندگینامه اوست تا پنجاه سالگی و از پس آن، مردی که از بلندی همت هیچ گاه به کم فناءت نورزیده است و به سبب انصاف و واقع بینی، حقیقت را از دیده دور نداشته و همه وقت اقرارها به صدق و گفتارها به لطف در آمیخته است. ارزش وی نیز در همین صداقتها و سادگیها است.

این گوینده با ارج مجدالدین ابوالحسن یا ابواسحاق کسائی مروزی است، از شاعران نیمه دوم سده چهارم و آغاز سده پنجم هجری. روزی که پای به جهان هستی نهاد به گفته نظامی عروضی «صمیم دولت سامانیان بود، و جهان آباد، و ملک بی خصم، و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد، و بخت موافق» و چون بالا گرفت، از پرتو آفتاب دولت آل سامان و حمایت خاندان بلعمیان بهره مند شد و به گفته سوزنی، شاعر نامدار قرن ششم هجری، ابوالحسین عتبی، وزیر نوح بن منصور (مقتول در ۳۷۱ هـ ق)، را ستود و از او نواخت یافت و در دفتر روزگار حقشناسی خود و حقگزاری وزیر را

نقشی جاوید بخشید :

کرد عتبی با کسائی همچین کردار خوب ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام
نیز دیگر بزرگان خاندانهای اصیل را گه گاه مدیحه گفت. چنانکه درسوك یکی
از صدور دوپیت ذیل را ساخته است:

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود که دیده‌ها هم مصقول کرد و دل مجروح
ز آب دیده چو طوفان نوح شد هممرو جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح
و چون جهان بانظام و سامانِ عهد «سامان خداهان» درهم نوردیده شد و خورشید
دولت غزنویان تافتن گرفت، کسائی به دربار غزنه روی آورد و دولت تازه این ملکان
را ستود. از آن جمله است به گفته عوفی در لباب الالباب ایات زیرین که بدان سلطان
محمود را مدح کرده است:

کفّت گویی که کان گوهر سنی کزو دایم کنی گوهر فشانی
چو جانت از جود و رادی کردیزدان تو بی جان زنده بودن کی توانی؟

گذشتن پنجاه بهار بر کسائی از گفته خود او مسلم است. اما چه مایه از پس آن
در جهان خاکی زیسته است معلوم مانست. در طول حیات، که فزون از پنجاه بساید
شمرد، با باریک بینی و تعمق در زیباییهای طبیعت و توجه به جهان زندگی و واقعیات
روزانه، شعر - این لطیفه سیراب کننده و آرامبخش حیات آدمی - را از ذوقها و شورها
و نکته‌ها بارور و سیراب کرده است.

از مجدالدین کسائی جز اندک مایه سخن آبدار و شعر رنگین به دست نداریم؛
اما آنچه داریم ممتاز است و لطیف، خیال انگیز و پرنکته و درخور بزرگداشت و مغتنم
و در ردیف اشعار طراز اول زبان فارسی. کسائی در شعر نقاش است، نگارگری است
که استادانه تصویرهای شاعرانه را به طور طبیعی از عالم خارج می‌گیرد و در قالب
الفاظ خوش تراش و رنگین می‌ریزد و از آن مضمونی به نرمی نسیم و سبکبالی پروانه و
دور پروازی خیال می‌سازد و عرضه می‌کند. در تشبیه، خاصه تشبیه محسوس، دقتی خاص
دارد. به عنصر رنگ قوت و نمایانی مخصوص می‌دهد، و این عامل رنگ است که
تصویرهای شاعرانه او را، که بیشتر حسی‌اند، با نیرومندی تمام به ذهن می‌رساند.
تشبیهاتی که تنها اجزای تصویر آن در خارج قابل تصور باشند، ندارد و از این حیث
نیز در رده شاعران بزرگ سخنشناس زمان چون فردوسی و رودکی جای دارد. ایات

او پراز رنگ و بوست. مضامین از بلندی بر آسمان است اما بهمین جهان خاکی ما باز بسته است. بنگرید چه ساده و نغز است این شعر او:

گل نعمتیست هدیه فرستاده از بهشت مردم کریمتر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش گل چه فروشی برای سیم وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل؟
پنجاه سال بس دراز نیست، اما او که در این مایه زندگی، سر به گونه شیر سپید
کرده است معتقد است که دریافت اهمیت و راز زندگی و یا به تعبیر خود او «خطر»
حیات و عظمت انسانیت، در ترازوی آفرینش، به شمار سالهای عمر باز بسته است،
می گوید:

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال
بدین اعتقاد از هر دقیقه و لحظه گذران حیات تجربه ای می اندوزد. اما تجربه
شاعری موزون طبع و باریک اندیش و خیال پرور و سخنوری متجسس در مسائل اخلاقی
و اعتقادی جهان هستی چه خواهد بود؟ دو چیز:

در زمینه شاعری تصویری از سپیده دمانی، با موافق یاری، بر طرف پاکیزه باغی
و همراه دلکش سرودی و دل انگیز نغمه ای در قالب این کلمات:

سرودگوی شد این مرغک سرود سرای چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام
همی چه گوید؟ گوید که عاشقا شبگیر بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام
و در عالم اعتقاد و استواری اندیشه، پیشوا و زبانزد ناموران اصول شناس و سخنوران
پابند نظامات عالم درون شدن و از گذشته پندگرفتن و خود اندرزگری مؤمن و پارسایی
راستین گشتن و این همه را نیز در لباس شعر عرضه کردن.

و خصوصیت ممتاز در شاعر مروزی ما هست: دور پروازی خیال و اعتقاد پابرجا؛
و این هر دو نیز انعکاس نمایان در سخنان او دارد. سرود خوش و چامه تر مایه رنگینی
خوان زندگی و زدا بنده رنجها و غمها و روشنی بخش بهره حیات آدمی است؛ اعتقاد
استوار و ثبات عقیده و اعتدال عقلی نمودار منش بزرگ و عظمت روح و ارجمندی
انسان است و پیداست که در مقام پرورش جان و تلطیف عواطف، نامورانی که هم
سخنانشان مورد اعتنا و هم منش و روششان آموزنده است ارجی دیگر و برتری دیگر دارند.
کسائی به همان اندازه که در شاعری نکته سنج است و وسعت دید و پرواز اندیشه
دارد، در اعتقاد و ایمان نیز راسخ و پابرجاست. عظمت روح و پهناوری دید و ژرفی

اندیشه‌اش تا آنجاست که ناصر خسرو، شاعر بلندمقام و استاد جهان‌نیده‌ی راستگو و مسلمان معتقد، هر چند که با او در مقام معارضه است هم با عنوان «شهره کسائی» از وی یاد می‌کند و باز از جهت عظمت مقام معنوی و سخندانی اوست که با وی به معارضه است. چه، ناصر خسرو خودپسندی خاص دارد و آسان با هر کس در نمی‌آویزد و سبب این در آویختن نیز مروزی بودن و یاتشیع کسائی نیست، از آنجاست که

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.

مجدالدین ابوالحسن ساعاتی از عمر به ستایش مردمی که به ظاهر جاه و جلال و مقام و منال از او بیش داشته‌اند پرداخته است، اما در سخن او به یک نگاه توان دریافت که وی اگر مدیحه‌سراست مدح‌پیشه نیست: ستايندگی او از مخلوق جنبه حقیقت‌سناسی از احسان و نواخت حامیان دانش و اهل فضل دارد و مانند قرون بعد وسیله تبلیغ نام و جاه و آوازه ساختن شوکت و مال و پیشه‌ای خوارمایه آن هم در لباس شاعری نبوده است. با این حال این مرد پایبند سنن اخلاقی—هر چند که بس زود از این نوع سخنسرایی یعنی گشودن لب به ستایش بزرگمردان روی‌گردان می‌شود و سخنان آبدار خود را به اندرزگویی و زهد می‌کشانند و از این رهگذر نیز نمایانی و جلوه خاص بهوارستگی و پارسایی و اندرزگویی خویش می‌دهد— باز در همان ستایش مخلوق و مدح بزرگان و ملوک جانب اعتدال را رها نمی‌کند و با چاشنی نازک کاری شاعرانه و منطق سلیم، تندی و گستی مدح چون خودی کردن را بر مذاق آزادمنشان ملایم و مطبوع می‌گرداند. سلطان محمود غزنوی را چنانکه دیدیم به دو بیت ستوده است با صفت رادی و بخشش— و دیگران نیز از این گونه وصف بسیار کرده‌اند. می‌گوید:

دست تو معدن گوهر است و از این معدن گوهر پیوسته گوهر فشانی می‌کنی. تا اینجا تشبیه همانند سخن دیگر گویندگان است و گوش ما به امثال آن آشناست. در مصراع سوم راهی به مبالغه برده است: یزدان جان ترا از رادی و بخشش آفریده است. این مبالغه را نیز در ادب فارسی مانند و نظیر بسیار است:

تو گویی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن يك زمان (فردوسی)

در اشعار و زبان محاوره نیز هست: «دل او را از سنگ آفریده‌اند».

اما هنر ملایم ساختن این گزافه در قدرت استدلال و لطافت کلام مصراع چهارم است: همه می‌دانند که هیچ تنی بی‌جان زنده نمی‌تواند بماند، جان تو بخشش تست،

اگر بخشش نداشته باشی جان نخواهی داشت یا «تویی جان زنده بودن کی-توانی؟» از این ملایمت دلیل و باریکی بیان و نازکی لفظ بردوراندیشی و اعتدال و اعتقاد کسائی حجت توان ساخت و تفاوت وی را با مدیحه‌سرایانی که بی‌پروا سر از پای ناشناخته راه مدح و اغراق گرفته‌اند و بس دور رفته، توان دریافت. دو مضمون ذیل نماینده‌اند کی از بسیار و نمودار این تفاوت است. غضایری گوید هم در مدح محمود غزنوی:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال
و گرنه هر دو بیخشدنی به‌گاه عطا امید بنده نماندی به‌ایزد متعال
و فرخی گوید در مدح فخرالدوله ابوالمظفر چغانی:

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد آفتاب از روی دریا زر برانگیزد بخار
به شعر کسائی برگردیم. در اشعار این سراینده بزرگ رنگ آمیزیه‌ها روشن و چشمگیر است و تشبیهات گویایی و وضوح بیشتری دارد. يك قطعه لعل به هر چه مانده شود و با هر بیانی توصیف گردد، از دیده‌گوهر شناس زیبایی انحناها و تناسب ذرات و شفافیت آن سنگ کریم لطافت دیگر و جلوه بهتر دارد. زیبایی و جمال نیز نزد کسائی چنین والا و بزرگ‌مقدار سنجیده می‌شود. به این وصف او گوش فرا دهید که خود زبان‌گویای تعبیر ماست:

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید گفتمی از میخ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستی به مثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سرانگشت سیب‌باه
از لحاظ مکرر نیاوردن مضامین عاشقانه و تشبیهات محسوس، خاصه درباره معشوق و طبیعت، همانند و شاید پیشرو منوچهری دامغانی باشد.

موی کسائی بس زود رنگ باخته است و این دوموی شدن در پله پنجاهم عمر، هر چند که با حکمت‌سالیان و تجربه‌گران همراه باشد، خوشایند نیست. بیشتر گویندگان نازک‌طبع در پرده‌پوشی این شکست به باریکی بسیار کوشیده‌اند و به پیرانه‌سری‌عذرها ساخته، اما کسائی است که عذری مقبول‌تر دارد، هر چند که او بواقعی پیر نیست و تنها سری سپید دارد:

من موی را نه از پی آن می‌کنم خضاب تا باز نوجوان شوم و نو گنه‌کنم
مردم چو مو به ماتم پیری سیه‌کنند من موی را به مرگ جوانی سیه‌کنم
و همین پوزش را بار دیگر انگیزه پیدا آوردن لطیف مضمونی می‌سازد و کلمات

آن را در دهان شیرین معشوقه می نهد و بر لب او می گذرانند، بدین بهانه که حدیث دیگران را از لب دلبران خوشتر سازد:

چون سر من سپید دید بتم
گفت موی سپید و موی سیاه
گفت تشبیه شیب و گفت عجب
همچو روز است درمیانه شب

و باز چیره دستی اوست که از این موضوع مضمونی دیگر ساخته است چنین

زیبا:

از خضاب من و از موی سیه کردن من
گر همی خشم خوری بیش خور و رنج مبر
غرض من نه جوانی است، بترسم کز من
خرد پیر بجویند و نیابند مگر
کسائی را حال به همین گونه است در مضامین باریک دیگر. مضامین قطعه ذیل
بامضامین قصیده وصف قطرات باران منوچهری همسنگ است:

بر پیلگوش قطره باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان غمزده
گویی که پر باز سپید است برگ او
منقار باز لؤلؤ ناسفته بر چده
بانگ جزد (زنجره، سیر سیرک، سنک) رادر گر مگاهان و آواز کوزه سفالین
نوراکه اول بار در آب فرو برند شاید بسیاری از مردم شنیده باشند و کسائی نیز
شنیده است؛ اما تنها اوست که این دو نغمه گوشنواز را بهم مانند ساخته و نقش
دیرپایی در قالب کلمات به هر دو ان بخشیده است در این بیت:

آن بانگ جزد بشنو در باغ نیمروز
همچون سفال نو که به آبش فروزنند
کمر شعر لطیف و ساده در میان اشعار پارسی توان یافت که با این ایات
پهلو زند:

ای ز عکس رخ تو آینه ماه
هر کجا بنگری دمد نرگس
شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بگذری بر آید ماه
چه بود نامه جز سپید و سیاه
به لب و چشم راحتی و بلا
بهرخ و زلف توبه ای و گناه
ای به رخ سیم، زلف کن کوتاه
دست ظالم ز سیم کوتاه به

کسائی به سبب همان استواری عقیده و پاکی ضمیر از مدح خلق به ستایش خاندان
عترت و پیامبر اسلام و امام اول شیعیان روی آورده است و این شیعی پاک نهاد که به گفته
عبدالجلیل قزوینی در کتاب النقض در تشیع او «خود خلافتی نیست که همه دیوان او

مدایح و مناقب حضرت مصطفی (ص) و آل اوست» اشعاری از سر صدق در این زمینه دارد که برخی از آنها در میان سخنان بازمانده او باقی است و اخیراً نیز قصیده‌ای مفصل از یکی از مجموعه‌های خزاین کتب ترکیه به دست آمده است^۵؛ و از این نوع سخنان و گفتار نمودار حکمت و پند پیداست که سخن این واعظ متعظ زمانی دراز زبانزد خداوندان معنی بوده است و نکته‌های او به جان خریداری می‌شده است. سخن کسائی برای همه کس با سادگی لطیف است و از دل برخاسته، و بیت زیرین تعبیری است از آن:

با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست بدمر آنرا که دل و دیده پلید است و پلشت
 کسائی خود در قطعه‌ای گفته است:
 هر چند در صناعت نقش و علوم شعر جز مر ترا روا نبود سرفراشتن
 اوصاف خویشتن نتوانی به شعر گفت تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن
 اما حقیقت این است که خود او توانسته است چهره راستین و اعتقاد پاک
 و استادی خود را در قالب کلام بلند جاودانه مصور سازد و تمثالی از خود به نیکی
 و نیکویی بسازد.

* ر. ک. دیوان کسائی، به تصحیح دکتر محمد امین ریاحی.

چك تبرا

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
آراست بوستان را نیشان به فرش دیا
آمد نسیم سنبل بامشك و با قرنفل
و آورد نامه گل باد صبا به صهبا
آب کبود بوده چون آینه زدوده
صندل شده ست سوده کرده به می مطرا
نارو به نارون بر، ساری به نسترن بر
قمری به یاسمن بر برداشتند آوا
کُھسار چون زمرّد نقطه زده به بُسّد
در نعت او مُشعبید حیران شده ست و شیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رُهبان
برق از میانش تابان چون بُسّدین چلیپا
آهو همی گرازد، گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد، گه سوی راغ و صحرا
باغ از حریر حله بر گل زند مظلّه
مانند سبز کله بر تکیه گاه دارا
گلزار با تأسف خندید و بی تکلف
چون پیش تخت یوسف رخساره زلیخا
گل باز کرد دیده، باران بر آن چکیده
چون خون فرو دویده بر عارض چو دیا

سرخ و سیه شقایق هم ضدّ وهم موافق
 چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
 سوسن لطیف و مشکین چون خوشه‌های پروین
 شاخ و ستاک نسرين چون برجِ ثور و جوزا
 وان ارغوان به کشتی با صد هزار خوشی
 بیجاده بدخشی بر ساخته به مینا
 یاقوت و ار لاله بر برگ لاله ژاله
 کرده بدو حواله غواص در دریا
 وان نرگس مضمور چون لؤلؤ منور
 زر اندرو مدور چون ماه بر ثریا
 عالم بهشت گشته‌ست، کاشانه زشت گشته‌ست
 عنبر سرشت گشته‌ست صحرا چو رویِ حورا
 آن سبزه خجسته، از دست برف جسته
 آراسته نشسته چون صورتِ مهنّا
 دانم که پرنگاری، سیراب و آبداری
 چون نقش نوبهاری آزاده طبع و برنا
 این مشکبوی عالم و این نوبهارِ خرم
 بر ما چنان شد از غم چون گور تنگ و تنها
 بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
 ما و خروش و ناله کنجی گرفته ماوا
 هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو
 دل ناورم سوی تو اینک چک تبرّا

به‌نوبهار جهان تازه گشت و خرم گشت
درخت سبز عَلم گشت و خاك مَعْلَم گشت
نسیم نیمشبان جبرئیل گشت مگر
که بیخ و شاخِ درختانِ خشكِ مریم گشت^۱

(۱) اشاره است به آستن شدن مریم عذرا به‌دم روح‌القدس (جبرئیل)؛ شاعر بیخ و شاخ درختان خشك را به‌مریم و نسیم نیمشبان را به‌جبرئیل تشبیه کرده‌است.

روز

روز آمد و علامت مصقول برکشید
وز آسمان شمامه کافورا بردمید
گویی که دوست قرطه شعر کبود خویش
تا جایگاه ناف به‌عمدا فرو درید
درشد به‌چتر ماه سنانهای^۲ آفتاب
ورچند جرم ماه^۳ سر اندر سپر کشید
خورشید باسهیل عروسی کند همی
کز بامداد^۴ کله مقصوره^۵ برکشید
و آن عکس آفتاب نگه کن عَلم عَلم
گویی به‌لاجورد می سرخ برچکید
یا بر بنفشه‌زار گل نار سایه کرد
یا برگ لاله‌زار همی برچکد به‌خوید

یا آتشِ شعاعِ ز مشرق فروختند^۶
 یا پرنیانِ لعل^۷ کسی باز گسترید
 جامِ کبود و سرخ نبید آر، کآسمان
 گویی که جامهای کبود است پرنبید
 جامِ کبود و سرخ نبید و شعاعِ زرد
 گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلیله

- (۱) مراد از شمامه کافور گوی آفتاب است به اعتبار سفیدی رنگ کافور.
 (۲) سنان آفتاب، شعاع نیزه مانند آفتاب. (۳) ورچند، واگر چند. نسخه بدل:
 از خوف آفتاب ... (۴) کز بامداد، که از بامداد - که با بامداد، به وسیله بامداد.
 (۵) نسخه بدل، مصقول. (۶) فروختند، افروختند، روشن کردند. (۷) لعل،
 به رنگ لعل، سرخ.

شنبلید

بگشای چشم و ژرف نگه کن به شنبلیله
 تابان بسان گوهر اندر میان خوید
 برسانِ عاشقی که ز شرمِ رخان خویش
 دیبای سبز را به رخِ خویش بر کشید
 چون خوش بود نبید بر این تیغ آفتاب^۱
 خاصه که عکس او به نبید اندرون فتید^۲
 جامِ کبود و باده سرخ و شعاع زرد
 گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلیله
 آن روشنی^۳ که چون به پیاله فروچکد
 گویی عقیق سرخ به لؤلؤ فروچکد

و آن صافی^۳ که چون به کف دست بر نهی

کف از قدح ندانی، نی از قدح نبید^۴

(۱) بر این تیغ آفتاب، در این آغاز روز و سرزدن خورشید.
نسخه بدل، پدید (۳) «ی» آخر «ی» نکره است.
(۲) فتید، فتاد، افتاد.
(۴) ندانی، باز نشناسی؛
به مضمون این دوبیت از صاحب بن عباد نزدیک است.

رَقَا الزُّجَاجُ وَ رَقَّتِ الْخَمْرُ

فَتَشَاكَلَا وَ تَشَابَهَ الْأَمْرُ

فَتَأَنَّهُ خَمْرٌ وَ لَا قَدَحٌ

وَ تَأَنَّهُ قَدَحٌ وَ لَا خَمْرٌ

تنگ دهان

قامت چون سرو روانش نگر

آن لب شیرین و زبانش نگر

کشتی آن چشم سیاهش بین

خوشی آن تنگ دهانش نگر

خون بچه تاک

ای خواجه مبارک، بر خواجهگان شفیق

فریاد رس که خونِ رهی ریخت جاثلیق

یک جام خونِ بچه تاکم^۱ فرست، از آنک

هم بوی مشک دارد وهم گونه عقیق

تا ما به یاد خواجه دگر بار پُر کنیم
از خون تازه^۲ آکحل و قیفال و باسلیق

(۱) خون بچهٔ تا کم، خون بچهٔ تا ک مرا، و مراد از بچهٔ تا ک می است.
(۲) نسخه بدل، خوشه.

به کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟
به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از سوال^۱
بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال
ستوروار بدین سان گذاشتم^۲ همه عمر
که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال
به کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟
شمارنامهٔ با صد هزار گونه و بال
من این شمار به آخر چگونه فصل کنم
که ابتداهش دروغ است و انتهایش خجال
درم خریدۀ آزم ستم رسیدهٔ حرص
نشانهٔ حدّ ثانی شکارِ ذلّ سؤال
دریغ فتر جوانی، دریغ عمر لطیف
دریغ صورتِ نیکو، دریغ حسن و جمال
کجا شد^۳ آن همه خوبی، کجا شد آن همه عشق؟
کجا شد آن همه نیرو، کجا شد آن همه حال؟

سرم به گونه شیراست^۴ و دل به گونه قیر
 زخم به گونه نیل است^۵ و تن به گونه نال^۶
 نهیبِ مرگِ بلرزاندم همی شب و روز
 چو کودکان بدآموز را نهیبِ دوال
 گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود^۷
 شدیم^۸ و شد سخن ما فسانه اطفال
 ایاکسائی، پنجاه بر تو پنجه گذارد
 بکند بالِ ترا زخم پنجه و چنگال
 تو گر به مال و آمل بیش از این نداری میل
 جدا شو از آمل و گوشِ وقتِ خویش بمال^۹

- (۱) یعنی سه روز به آخر ماه شوال مانده. (۲) گذاشتم، گذراندم. (۳) شده، رفت.
 (۴) به گونه شیر، سفید. (۵) به گونه نیل، کبود. (۶) به گونه نال، زرد
 و لاغر. (۷) اشاره است به حدیث جنف القلم بیهو کائن الیوم. الدین.
 منوچهری گوید، بود همه بودنی کلک فرو ایستاد. (۸) شدیم، رفتیم.
 (۹) گوش وقت خویش بمال، هشیاری ده تا وقت به بطالت و بیهوده نگذرد.

نامه خوبی

ای زعکسِ رخ تو آینه ماه
 شاهِ حسنی و عاشقانت سپاه
 هر کجا بنگری دَمَد نرگس^۱
 هر کجا بگذری بر آید ماه^۲
 روی و موی تو نامه خوبی ست
 چه بُود نامه جز سپید و سیاه^۳؟

به لب و چشم راحتی و بلا^۴
به رخ و زلف توبه‌ای و گناه^۵
دست ظالم ز سیم کوتاه به
ای به رخ سیم، زلف کن کوتاه^۶

(۱) اشاره به چشم. (۲) اشاره به روی. (۳) لف و نشر مرتب؛ روی سپید و موی سیاه. (۴) از جهت نوشین بودن لب و ناوڪ مژگان چشم؛ لف و نشر مرتب. (۵) از جهت نورانی و روشن و سپید بودن روی و ظلمانی و سیاه بودن موی؛ لف و نشر مرتب. (۶) زلف ظالم شمرده شده است که باید دستش از رخ چون سیم سپید درخشان کوتاه شود.

آسیای زمانه

آس شدم زیر آسیایِ زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه
زاد همی ساز^۱ و شغل خویش همی پز
چند پزی شغل نای و شغل چمانه
(۱) زاد همی ساز، توشه راه تدارك و آماده می‌کنن.

وَرْدِ مَوْرِد

نَوَرْدِ بُوْدِم تا وَرْدِ مَن مَوْرِدِ بُوْد
برای وَرْدِ مَرَا تَرْكِ مَن همی پَرُوْرِد
کنون گران شدم و سرد و نانورِدِ شدم
از آن سبب که به خیری همی بپوشم وَرْدِ^۱

(۱) خیری، مراد رنگ زرد است؛ وَرْدِ (سرخ) روی را با خیری (زردی) می‌پوشانم.

دیده و اشک

دو دیده من و از دیده اشک دیده من
میان دیده و مژگان ستاره وار پدید
به جزع^۱ ماند، يك بردگر سیاه و سپید
به رشته کرده همه گردِ جزع مروارید^۲

(۱) وجه شبه چشم و جزع، سپیدی و سیاهی و گوی وارگی است. (۲) وجه شبه اشک و مروارید، غلطان و شفاف بودن است.

مایه گازران

کوی و جوی از تو کوثر و فردوس^۱
دل و جامه ز تو سیاه و سپید^۲
رخ تو هست مایه تو، اگر^۳
مایه گازران بود خورشید

(۱) لف و نشر مشوش، کوی از تو فردوس و جوی از تو کوثر است. (۲) لف و نشر مشوش، دل از تو سپید و جامه از تو سیاه است. (۳) نسخه بدل، بلی.

نرگس

نرگس نگر به گونه^۱ مگر عاشقی بود
از عاشقان^۲ آن صنمِ خلّخی نژاد
گویی مگر کسی بشد^۳ از آب زعفران
انگشت زرد کرد و به کافور بر نهاد

(۱) نسخه بدل، چگونه می عاشقی کند. به گونه، از حیث رنگ و جلوه.

(۲) نسخه بدل، بر چشمان (۳) بشد، برفت، رفت و...

خوشه رز

آن خوشه‌های رز نگر آویخته سیاه
گویی همی شبه به زمرد درو زنند^۱
و آن بانگِ جزد^۲ بشنودر باغ، نیمروز
همچون سفال نو که به آتش فروزنند

(۱) زمرد درو = به زمرد درون. (۲) در تداول خراسانیهان «جزد».

انگیزه موی سیه کردن

از خضاب من و از موی سیه کردنِ من
گرهمی خشم خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم زو نه جوانی ست، بترسم که ز من
خردِ پیران جویند و نیابند مگر

پیغمبر ما مرکز و حیدر خطِ پرگار
مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار
آن کیست بدین حال و که بوده ست و که باشد
جز شیرِ خداوندِ جهان حیدرِ کرّار
این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان
پیغمبر ما مرکز و حیدر خطِ پرگار
علم همه عالم به علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار

نیلوفر کبود

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و به کردار آسمان
زردیش برمیانه چو ماهِ ده و چهار
چون راهبی که دورخِ او سال و ماه زرد
وز مِطَرَفِ کبود ردا کرده و ازار

هدیهٔ بهشت

گل نعمتی ست هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریمتر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش، گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل*؟

* خیام به همین مضمون رباعی زیر را گفته است،
تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهرتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

مرغک سرودسرای

سرودگوی شد آن مرغکِ سرودسرای
چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام

همی چه گوید؟ گوید که عاشقا، شبگیر
بگیر دستِ دلارام و سویِ باغِ حرام

خضاب موی

من موی را نه از پیِ آن می کنم خضاب
تا باز نوجوان شوم و نوگنه کنم
مردم چو مو به ماتم پیری سیه کنند
من موی را به مرگِ جوانی سیه کنم

تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

هر چند درصناعت نقش و علوم شعر
جز مر ترا روا نبود سرفراشتن
اوصافِ خویشتن نتوانی به شعر گفت
تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

(۱) صناعت نقش، هنر نقاشی.

حسرت یار سیم دندان

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع
سزد که او نکند طمع^۱ پیر دندان کرو^۰
سزد که پروین^۲ بارد دو چشم من شب و روز
کنون کز این دو شبِ من شعاع برزد پترو^۳

غریب نابدش از من غریوگر شب و روز
به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.

(۱) شاید، اوفکند؛ طمع اوفکنندن، طمع افکنندن، طمع بریدن. (۲) دانه‌های
اشک به پروین تشبید شده است. (۳) شب، موی سیاه، شعاع پرو، پرتو پروین؛
پدید آمدن سپیدی بر موی، یعنی اکنون که موی من سپید شده است.

پیلگوش

برپیلگوش قطره باران نگاه کن
باشد چو اشکِ عاشقِ گریانِ غمزده*
گویی که پر باز سپید است برگ او
منقارِ باز لؤلؤ ناسفته بر چده^۱

* نسخه بدل، چون اشک چشم عاشق گریان غمی شده. (۱) بر چده، بر چیده.

دست عاج

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشتِ دستی به مثل چون شکمِ قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

ماهِ آبستن به مریخ

به جام اندر تو پنداری روان است
ولیکن گر روان دارد روانی^۱

به ماهی ماند آبستن به مرّیخ^۲

بزاید چون به پیش لب رسانی

(۱) روانی (روان + ی مصدری)، جریان. (۲) جام را به ماه تشبیه کرده است (از جهت هلالی بودن جام) و می را به مرّیخ (از جهت آتش طبیعی).

کان گوهر

گفت گویی که کان گوهرستی

کزو دایم کنی گوهر فسانی

چو جانّت از جود و رادی کرد یزدان

تویی جان زنده بودن کی توانی؟

عقیقی شراب

ازو^۱ بوی دزدیده کافور و عنبر

وزو گونه^۲ برده عقیق یمانی

بماند گل سرخ همواره تازه

اگر قطره‌ای زو به گل برچکانی

عقیقی شرابی که در آبگینه

درخشان شود چون سهیل یمانی

شود گونه جام باده ز عکسش

ملون، چو از نور او^۳ لعل کانی

به‌ظلمت سکندر گر اورا بدیدی

نکردی طلب چشمه زندگانی

(۱) یعنی از شراب. (۲) گونه، رنگ. (۳) یعنی از نور ستاره سُهیل.

رباعی

گر در عمری شبی به‌ما پردازد

این جانِ به‌لب رسیده را بنوازد

لب بر لب او نهشته، ناگه خورشید

شمشیر کشیده^۱ بر سر ما تازد

(۱) شمشیر کشیده، در حالی که شمشیر از نیام برآورده است. و مراد تیغ یا شعاع خورشید است.

رباعی

نارفته به‌شاهراه وصلت گامی

نایافته از می وصالت گامی

ناگاه شنیدم از فلك پیغامی

کز خُمِ زوال نوش بادت جامی^۱

(۱) اشاره و تنبه به مرگ و نابودی است.

سفر به‌شاهراه نیاز^{*}

به‌شاهراهِ نیاز اندرون سفر مسگال

که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

وگرخلاف کُنی طمَع را^۱ و هم بروی
بدرَد ار به مثل آهنین بود همَلَخْتُ

(۱) طمع را، برای طمع، از روی طمع، از سر آزد.

سرود باربدی*

دی به در یغ اندرون ماه به میغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید

یاسمنِ لعلپوش سوسنِ گوهر فروش
بر زنجِ پیلگوش نقطه زد و بشکلید

زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد به گل بروزید گل به گل اندر غرید

سرکش بر پشتِ رود، باربدی زد سرود
وز می سوری درود سویِ بنفشه رسید

ناله پیری*

بنفشه زار بپوشید روزگار به برف^۱
درونه گشت چنار و زیر شد سنگرف^۲

که برف از ابر فرود آید، ای عجب، همه سال
از ابر من به چه معنی همی بر آید برف^۲

از این زمانه جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف

گذشته دور جوانی و عهدنامه او
سپید شد، که نه خطش سیاه ماند و نه حرف

غلاف و طرفِ رُخَمِ مُشک بود و غالیه بود^۴
کنون شمامه کافور شد غلاف و طرف^۵

- (۱) اشاره به سپید شدن موی است. (۲) اشاره به خمیده شدن قامت و زرد شدن
روی سرخ است. (۳) اشاره به بردمیدن موهای سپید از میان موهای سیاه است.
(۴) اشاره به سیاهی مو و ریش است. (۵) اشاره به سپید شدن مو و ریش است.

خطر عمر*

تا پیر نشد مرد، نداند خطرِ عمر
تا مانده نشد مرغ، نداند خطرِ بال
از عمر نمانده ست بر من مگر آمرغ
در کیسه نمانده ست بر من مگر آخال

ای گمشده و خیره و سرگشته کسائی
گوازه زده بر تو امل ریمن و محتال

بار ولایت

عمر چگونه جهد از دست خلق!
باد چگونه جهد از باد خن

سرو بنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن

بسته کف دست و کف پای شوغ
پشت فروخفته چو پشت شمن

بار ولایت بنه از گاه خویش
نیزاً بدین شغل میاز و آمدن

* ابیات پنج عنوان اخیر باز مانده پنج قصیده است که چون ترتیب آنها روشن نبود با فاصله بیشتری آورده شد. (۱) نیز، بیش، دیگر.

ابیات پراکنده

بادل پاک مرا جامه ناپاک رواست
بد مر آن را که دل و دیده پلید است و پلشت

لاله به غنجار سرخ کرد همه روی
از حسدِ خوید بر کشید سراز خوید

آن قطره باران به ارغوان بر
چون خوی به بُناگوشِ نیکوان^۱ بر

(۱) نیکوان، زیبارویان.

هزار آوا همی برگل سراید
بسانِ عاشقانِ برویِ دلدار

آسمانِ آسیایِ گردان است
آسْمانِ آسْمانِ کند هَر زمان^۱

(۱) یعنی آسمان هر زمان ما را آس کند، آسیاب کند و نرم بساید و خرد کند.

منجيك ترمذى،
رابعه قزدارى، بشار مرغزى

منجيك ترمذی

ابوالحسن علی بن محمد منجيك ترمذی، از شاعران نیمه دوم سده چهارم هجری است که در دستگاه آل محتاج (چغان خداة) به سر می برده و برخی از امیران چغانی را مدح گفته است. وی همعصر امیر طاهر بن فضل چغانی (مقتول به سال ۳۸۱ هـ ق) است که خود از شاعری بهره داشته است.

از ویژگیهای او اینکه در سرودن اشعار هجو و هزل آمیز چیره دست بوده چنانکه سوزنی، هجوسرای مشهور سده ششم هجری، او را نمونه این نوع شاعران شمرده و خود را با وی سنجیده و گفته است:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای

هزار منجيك اندر برم ندارد پای

دیوان منجيك در سده پنجم هجری در ایران مشهور و مورد استفاده اهل شعر و ادب بوده است چنانکه قطران تبریزی شاعر، مشکلات آن و دیوان دقیقی را از ناصر خسرو می پرسیده است.

وزیر باید، ملك هزارساله چه سود؟

بسا طبیب که مایه نداشت، درد فزود

وزیر باید، ملك هزارساله چه سود؟

وزیرِ نو سندی کوز رای بی معنی

به گوشِ ملك تواندر^۱ فکند کرتی زود

چو ملك کر شود و نشنود مرادِ ملك

دوچیز باید: دینار زرد و تیغ کبود

(۱) به گوش ملك تواندر، در گوش ملك و پادشاهی تو.

وقت منظر

به منظر آمد باید^۱ که وقت منظر بود^۲

نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود^۳

بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد

چو آتشی که به گوگرد بر دوید کبود

بیار، ماها، آن آفتاب^۴ کش بخوری^۵

فرو شود به دولب وز دورخ بر آید زود^۶

(۱) آمد باید، باید آمد. (۲) بود، به تحقیق هست، باشد. (۳) روی نمود، رخ نشان داد. (۴) آفتاب، مراد می رخشنده است. (۵) کش بخوری، که اگر آن را بخوری (حرف شرط محذوف است). (۶) یعنی دورخ را کگلگون می سازد.

داروی روان نژند

الا، به من ده آن داروی روان نژند^۱

زمانه دیده فراوان و دیرمانده به بند^۲

چو جان عاشق، سوزان، چوروی حاسد زرد

ز مهر^۳ پخته و نایافته ز دود گزند

(۱) مراد می است. (۲) یعنی درختم. (۳) ز مهر، از گرمای آفتاب.

رخسار یار

درباغ گل فرستد هر نیمشب عبیر

وز شاخ^۱ عندلیب بسازد همی صغیر

رخسار آن نگار به گل بر^۱ ستم کند

و آن روی را نماز برد ماه مستنیر

ای آفتاب چهره بت زاد سرو قد

کز زلف مشک باری وز نوک^۲ غمزه^۲ تیر

بنگاشته چنین نبود در بهار چین

تمثال روی یوسف یعقوب^۳ بر حریر

از برگ لاله دو رخ داری، فراز وی

یک مشت حلقه زره از مشک و از عبیر

گویی که آزر از پی زهره نگار کرد

سیمینش عارضین و براو گیسوان چو قیر

گویی کمندرستم گشت آن کمند زلف

کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر

گویی خدایش از می چون لعل آفرید

یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر

در مدح امیر ابوالمظفر

مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجا بر آید خیلِ ستارگان خیال
به خانه در بنشستم، بجای می خوردم
به جامِ ناله، می داغِ دوست مالا مال^۱
هزارستان آواز داد گفت: «چه بود؟
مرا ز شاخ فکندی به ناله^۲، بیش^۳ منال»
جواب دادم و گفتم: ترا مگر بنکشت
قضا به دست فراق اندرون چراغ وصال^۴؟
فغان من همه زان زلف^۵ کاندرا آن نقشی است
همه طراز ملاحظت بر آستین جمال^۵
چنان بنالم اگر دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شیخ وز رنگ ز گال^۶
تبارک الله از آن چهره بدیع و لطیف
همه سراسر فهرستِ فتنه را تمثال
به زلف^۷ تنگ ببندد به آهوی تنگی
به دیده دیده بدوزد ز جادوی محتال^۷
هوای او به دلم بر همه تباهی کرد
هوای خوبان جستن همه غم است و وبال

چرا به صبر نکوشم که صبر دوست^۸ بود
کسی که بسته بود عقل او کمر به کمال
بتازم آن فرس تند سیر روی زمین
که ساق او ز جنوب است و سم او ز شمال^۹
هر آنگهی که به بیشه درون زند شیبه
زیبم شیبه^{۱۰} او شیر بفکند چنگال
به گاه پویه بر او بر تدر و خایه نهد
به گاه شیب بدر د کمند رستم زال
بسا کُها که بر او بر زمانه کار نکرد
کشید چون پرِ بازان بر او به نعل، شکال^{۱۰}
بسانِ کشتی زرین همی خرامد، کش
نه هیچ گُر سنگی و نه هیچ رنج و کلال
بُراق^{۱۱} گام و ره انجام و شاد کام و تمام
نه آدمی و همانند آدمی به خصال^{۱۱}
عنان او نکشم تاجناب^{۱۲} آن مَلِکی
که «بوقییس» به شاهین حلم او مثقال^{۱۳}
ابوالمظفر، شاه جهان، کجا^{۱۴} ببرد
به تیز دشنه آزادگی گلویِ سؤال^{۱۵}
کریم بار خدایی کز او هر انگشتی^{۱۶}
هزار «حاتم» و «معن» است و صد هزار امثال
بر آرد ابر شجاعت زدل بیارد و زو
به باغ عمر، شکفته شود گل آجال

بدانگهی که دو صف گُرد را برانگیزند
 فراخ باز نهد گام ازدهای قتال
 به چابکی بر باید چنانکه نازارد
 ز پوست روی^{۱۷} مبارز به نوک پیکان خال
 به هر کجا برسی بادِ خشم تو بوزد
 همه جراحت بینی جوارحِ ابطال
 به نامِ بندگی تو عدوت را هزمان
 چو طوق فاختگان طوق بردمد ز قذال
 پلنگ گرسنه بی امر تو بر آن نشود^{۱۸}
 رود به کوه و به صحرا همی به صید غزال
 خدایگانا، فرخنده مهرگان آمد
 ز باغ گشت به تحویلِ آفتاب احوال^{۱۹}
 سرای پردهٔ صحبت کشید سبب و ترنج
 به طبلِ رحلت برزد گل بنفشه دوال^{۲۰}
 بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد
 زبید برگ به یک زلزله به آبِ زلال
 کجاست آن که پدرش آهن است و مادر^{۲۱} سنگ
 عدوی عنبر و عود و جزای کفر و ضلال^{۲۲}
 به طبع چون جگر عاشقان تبیده و گرم
 به رنگ چون عَلم کاویان خجسته به فال؟
 بگوی تا بفرزند و برفروزانند
 بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال^{۲۳}

کجاشد آن صنم ماهروی غالیه موی
 دلیل هر خطری بردلِ رهی به دلال^{۲۴}؟
 کجاست آن که به دل قفل بر فکند به خشم؟
 چرا همی نگشاید قنینه را قیفال؟
 بخواه آن که بکرده ست - تا به شیشه بود -
 به گونه قرمز باطل، به بوی^{۲۵} مشک^{۲۵} محال
 چو از چمانه به جام اندرون فروریزد
 هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال
 به یاد جام فریدون گرفته رطل به دست
 به خیل جود^{۲۶} گشاده حصار بیت المال
 لقات بادا چندان که تا چو مرزنگوش
 ز روی آتش افروخته بروید نال
 تو شادمانه و اعدای تو به درد درون
 کفیده پوست به تن بر^{۲۷} چو مغز کفته سفال^{۲۸}

- (۱) «جام ناله» و «می» داغ دوست، هر دو اضافه استعاری است. معنی بیت این است که در خانه نشستم و به جای می، داغ دوست را در جام ناله خوردم (از داغ هجران یار نالیدم). (۲) به ناله، باناله، به سبب ناله. (۳) بیش، دیگر. (۴) ترا مگر بنکشت... چراغ وصال؟ مگر چراغ وصال تو را خاموش نکرد؟ (۵) «طراز ملاحظت» و «آستین جمال» هر دو اضافه مجازی است. مراد اینکه زلف یار، سراسر ملاحظتی است که بر جمال زینت است. (۶) زرننگ زگال، زرننگ (زردچوبه) زگال (زغال) شود. (۷) دیده بدوزد زجادوی محتال، از جادوگری حيله گر دیده بدوزد، دیده جادوگری حيله گر بدوزد. (۸) صبر دوست، دوستدار صبر. (۹) جنوب، شمال، باد جنوب، باد شمال (وجه شبه: تیزروی). (۱۰) شکال (منخف اشکال). (۱۱) یعنی آدمی نیست ولی از حیث خصلتها مانند آدمی است. (۱۲) جناب، پیشگاه. (۱۳) «بوقبیس» نام کوهی است به مکه و کوه در بردباری

و سکون و وقار مثل است. یعنی در ترازوی بردباری آن ملك کوه بوقییس وزن مثقالی دارد. (۱۴) کجا، که. (۱۵) یعنی با سخاوت و کرم خود سؤال و تقاضا را نفی کرد. (۱۶) کز او هرانگشتی، که هرانگشتی از او، که هرانگشت او. (۱۷) خوانده می‌شود، زپوس روی... (۱۸) بر آن نشود، بر آن نشود که... بر آن اراده نکند که... (۱۹) یعنی با تحویل آفتاب و تغییر برج و فصل، احوال باغ دگرگون شد. (۲۰) یعنی عمر گل بنفشه سپری شد. (۲۱) مراد آتش است از جهت جهیدن جرقه آتش بر اثر برخورد آهن و سنگ. (۲۲) از جهت سوختن عنبر و عود در آتش و سوختن کافر و گمراه در آتش دوزخ. (۲۳) دی را صحیفه اعمال، نامه اعمال دی (زمسغان). (۲۴) یعنی بردل این بنده، با ناز و کرشمه رهنمون به هر خطری است. (۲۵) یعنی از حیث گونه و رنگ، بر قرمز (ماده‌ای سرخ رنگ که از قرمز دانه یا کرم سرخ ویا از چیزهای دیگر گیرند و در رنگرزی به کار برند) داغ باطله زده است و از حیث بو و عطر، مشک دامحال (بیهوده، بی‌اصل، دروغ) کرده است. (۲۶) به خیل جود (اضافه مجازی) با انبوه سواران بخشش. (۲۷) به تن بر، برتن. (۲۸) دو بیت آخر شریطه قصیده است و شریطه دعایا نفرینی است که شاعر در پایان قصیده به صورت «تا... باشد... باد، می‌آورد.

تیغ هجا

ای خواجه، مر مرا به هجا قصد تو نبود
جز طبع خویش را به تو برآ کردم آزمون
چون تیغ نیک کش به سگی آزمون کنند
وان سگ بود به قیمت آن تیغ رهنمون^۲

(۱) به تو بر، بر تو. (۲) یعنی اگر تیغ سرسگ را تیز برید خوب است و گران قیمت والا نه.

از در هیچ سفله شیر مخواه
ای به دریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فروزن به آب دیده خویش
وز در هیچ سفله شیر مخواه

گل دورنگ

نیکو گل دورنگ را نگه کن
در است به زیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت
رخساره به رخساره بر نهاده

نان سفله

گوگرد سرخ خواست زمن سبز من پریر
امروز اگر نیافتمی روی زردمی
گفتم که نیک بود که گوگرد سرخ خواست
گرانان خواجه خواستی از من چه کردمی!

(۱) مراد این که نان خواجه سفله، از گوگرد سرخ (کبریت احمر) نایاب تر است.

بهار عاشق

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر ز قطره باران بهمنی

آنجا که موی تو، همه برزن به زیر مشك^۱
 وانجا که روی تو، همه کشور به روشنی
 اندر فرات غرقم تا دیده با من است
 واندر بهار حُسنم تا تو بر منی
 ار انگبین لبی، سخت تلخ از چه راست^۲؟
 ور یاسمین بری تو به دل^۳ چونکه آهنی؟
 منگر به ماه: نورش تیره شود ز رشك
 مگذر به باغ: سرو سهی پاك بشکنی^۴
 خرم بهار خواند عاشق ترا، که تو
 لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
 ما را جگر^۵ به تیر فراق تو خسته گشت
 ای صبر، بر فراق بستان نیک جوشنی!

- (۱) یعنی هر جا موی تو باشد، همه کوی و برزن پوشیده از مشك است.
 (۲) چه راست؟ برای چیست؟ (۳) به دل، از حیث دل. (۴) بشکنی، شکست
 دهی. (۵) ما را جگر، جگر ما.

رابعه قزداري

رابعه بنت كعب قزداري بلخي، شاعره سده چهارم هجري، به پارسي و تازي شعر مي سروده و غزلهاي پرسوز او در بازار صوفيان مشتاقان و خريدارانسي پيدا مي کرده است. از ماجراي عاشقي او داستان زده اند و اين اندازه مسلم است كه وي دردمند بوده و عواطف رقيق و لطيف او در سخنانش منعكس شده است.

دریای کرانه ناپدید

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا، ای هوشمند؟
عشق را خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی^۱ کردم، ندانستم همی
کز کشیدن تنگتر گردد کمند
(۱) توسنی (یاء مصدری)، سرکشی.

دعای خیر!

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دل نامهربان، چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به هجر اندر بیچی و بدانی قدر من

نعیم و جحیم

مرا به عشق همی مُحْتَمِلِ کنی به حیل
چه حجت آری پیش خدای، عزوجل؟

به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد
 به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل^۱
 نعیم بی تو نخواهم، جحیم با تو رواست
 که بی تو شکر زهر است و با تو زهر عمل
 به روی نیکو تکیه مکن که تا یک چند
 به سنبل اندر پنهان کنند نجم ز حُل
 هر آینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم
 فَمَنْ تَكَبَّرَ يَوْمًا فَبَعْدَ عِزِّ ذَلِ^۲

(۱) ادات شرط حذف شده است، اگر هم به مثل در دین خود نافرمان شوم جرأت نمی‌کنم که در عشق تو سرکشی کنم. (۲) کسی که روزی کبر فروشد، پس از عزت خوار شود.

بنفشه مگر دین ترسا گرفت
 ز بس گل که در باغ مأوی گرفت
 چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
 مگر چشم مجنون به ابر اندر است
 که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
 همی ماند اندر عقیقین قدح
 سرشکی که در لاله مأوی گرفت
 سر نرگس تازه از زر و سیم
 نشان سر تاج کسری گرفت

چو^۱ رُهبان شد اندر لباس کبود

بنفشه، مگر دین ترسی^۲ گرفت

(۱) چو، مانند. (۲) ترسی = ترسا.

کجا تو انم رستن؟!

کاشک^۳ تنم بازیافتی خبرِ دل

کاشک^۴ دلم بازیافتی خبرِ تن

کاشک^۵ من از تو برستمی به سلامت

آی فسوسا، کجا تو انم رستن؟!

بشار هرغزی

شاعر پارسی‌گوی سده چهارم که از وی قصیده‌خمریه‌ی زیبایی به‌جای مانده و نامش راجاودانه ساخته است. اهمیت او در این است که بعد از رودکی قدیمترین شاعری است که قصیده‌خمریه‌ی شیوایی از خود به یادگار گذاشته است و سخن او احتمالاً در خمریات منوچهری مؤثر افتاده است.

کلید قفل غم

قصیده خمریه بشار مرغزی (کلید قفل غم) در کتاب مونس الاحرار (ص ۴۷۰) از محمد بن بدر جرمی که به سال ۷۴۱ هـ ق تألیف شده و اخیراً انتشار یافته است با سیزده بیت بیشتر نقل گردیده است.

رز را خدای از قبَلِ شادی آفرید
شادی و خرمی همه از رز بود پدید
از جوهر لطافت محض آفرید رز
آن کو جهان و خلقِ جهان را بیافرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
از رز بُودَتِ نَقْلِ و هم از رز بود نبید
شادی فُرُخْت و خرمی آن کس که رز فُرُخْت
شادی خرید و خرمی آن کس که رز خرید
انگور و تَاکِ او نگر و وصف او شنو
وصف تمام گفت^۱ ز من بایدت^۲ شنید
آن خوشه بین فتاده براو برگهای سبز
هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ^۳
روزی شدم به رز، به نظاره دو چشم من
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید
دیدم سیاه روی عروسان سبزپوش^۴
کز غم دلم به دیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
برد ختران خویش به عمدا بگسترید

ویشان معلق از هر حالی و هریکی
آویخته ز مادر پستان همی مزید*
من دست هر زمان به یکی کردمی و شاد
بودم بدانچه دست بدیشان همی رسید
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید
با من ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ
وز بهر نام و ننگ یکی تیغ بر کشید
آن گردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان به تیغ برنده همی برید
زان جامه‌های سبز جدا کردشان به خشم
بر جایگاه کشتنشان بر بخوابنید
زیر لگد به جمله همی کشتشان به زور
چونان که پوست بر تن ایشان همی درید
حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز
از بس که شان ز تن به لگد کوب خون دوید
اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و، لب ز خشم به دندان همی گزید
وان سنگ را ز سنگ یکی مهر بر نهاد
شد چندگاه صابری و خا‌مشی گزید
تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زو
از روی زیر کی و خرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله
اندر میان سبزه به‌دشت و به‌کوهسار
مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید
وان ژندباف گنگ شده شد چو باربد
دستان زنان ز سرو به گل بر همی پرید
دهقان ز خانه بوی گلاب و عرق شنید
برگشت گیرد خانه زهرسو همی چمید
وان سنگ را بیافت کجا مهر کرده بود
بر کند مهر و دل به‌برش بر همی تپید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو^۴
از بوی او گل طرب و لهُو بشکفید
یک جام ازو به‌چاشنی از بس عجب بخورد
شادی همی فزود دلش کان همی چشید
یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او
کز دست او دو قطره بر آن سنگ برچکید
چون آن عجب بدید به‌خسروش هدیه برد
زیرا سزای این بجز از خسروش ندید
دانا کلید قفل غمش^۵ نام کرد، از آنک
جز می ندید قفل غم ورنج را کلید^۶
زین است میهر من به‌می سرخ بر کزو
شد خرمی پدید و رخ غم بیژمرید

- (۱) تمام گفت، (صفت مفعولی مرکب مرخم) تمام گفته کامل. (۲) بایدت، باید ترا، ترا باید. * دال آخر قوافی دیگر در قدیم ذال بوده و از این رو آمدن «لذیذ»، درست است. (۳) وصف خوشه‌های انگور است در میان برگ‌های رز. * نسخه بدل: گزید (۴) یعنی از شیرۀ انگور شراب شده. (۵) غمش، غم او را (می را). (۶) قفل غم را کلید، کلید قفل غم.

۲۶ تن شاعر دیگر

آغاچي بخارايي

امير ابوالحسن علي بن الياس آغاچي بخارايي، از اميران بنام دوره ساماني و از همعصران نوح بن منصور ساماني (۳۶۶ تا ۵۳۸۷ ق.) ودقيقي است.

برادر غم و تيمار

اگر شب از در^۱ شادي ست و^۲ باده خسرويا^۳
مرا نشاط ضعيف است و درد دل قويا
شبا، پديد نيابد همي کرانه تو
برادر غم و تيمار من مگر تويا؟...
ثنای حيران، نیکو بسر توانم برد
هر آنگهی که تو تشيب شعر من بُويا^۴.

- (۱) از در، مناسب، درخور. (۲) «شادي ست و» خوانده مي شود، «شادي س».
(۳) الف آخر در «خسرويا»، «قويا»... «الف اطلاق» ناميده مي شود.
(۴) هر وقت قصه خود را با وصف تو آغاز کنم.

حصار دل

اگر از دل حصار شايد کرد
جز دل من ترا حصار مباد
مهربانيت را شماری نيست
زندگانيت را شمار مباد.

سیاهه هنرها

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد؟
اسپ آر و کمند آر و کتاب آر و کمان آر
شعرو قلم و بربط و شطرنج و می و نرد.

(۱) نعمت پرورد، ناز پرورده.

لشکر برف

به هوا در نگر که لشکر برف
چون کند اندرو همی پرواز
راست^۱ همچون کبوتران سفید
راه گم کردگان ز هیبت باز

(۱) راست (فید)، درست.

نان ناکس

نان ناکس بتر ز مرگ فجیء
ذُلّ تهمت بتر ز ذُلّ نیاز
هر که بشتافت باز پس ماند
زود بی تیر ماند تیر انداز

ابوالعباس ربنجنى

ابوالعباس فضل بن عباس ربنجنى، از مردم ربنجن، از مضافات سمرقند، و همعصر نصر بن احمد سامانى و نوح بن نصر سامانى بوده است.

تسلیت و تهنیت

ابوالعباس در سوك نصر بن احمد (۳۵۱-۳۳۱ هـ ق) و تهنیت جلوس نوح بن نصر (۳۳۱-۳۴۳ هـ ق) شعر زیرین را سروده است که سه بیت آن در تاریخ بیهقی نقل گردیده و همان سه بیت است که فرخی در مرگ محمود غزنوی و جلوس پسرش محمد در قصیده‌ای به این مطلع تضمین کرده است:

هر که بود از یمین دولت شاد دل به مهر جمال ملت داد

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل و بگو
هر چه بر ما ز ایزد آمد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی به جای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد
مشری نیز داد خویش بداد.

(۱) پیدا کرد، آشکارا کرد.

ابوزراعۀ (زرعه) معمري جرجاني
از شاعران قريبالعهد رودكي (متوفي به سال ۳۲۹ هجري)

هستي و نياز

جهان شناخته^۱ گشتم به روزگار دراز
نياز و ناز^۲ بديدم در اين نشيب و فراز
نديدم از پس دين هيچ بهتر از هستي^۳
چنانكه نيست پس از كافري بتر ز نياز^۴

(۱) جهان شناخته، آزموده. مجرب. (۲) نياز و ناز، فقر و غنا، حاجتمندي و نعمت.
(۳) هستي، دارايي. (۴) يادآور اين حديث است «كاد الفقر ان يكون كفراً»،
بسي نماند كه فقر كفر شود.

هنر بداختر

هر آن كسي كه نباشد ز اخترش اقبال^۱
بود همه هنر او به خلق نامقبول
شجاعتش همه ديوانگي، فصاحت حشو
سخا گزاف و كريمي فساد و فضل فضول

(۱) ز اخترش اقبال، از اختر (بخت) او را اقبال (روي آوردن) نباشد، يعني بخت
به او روي نياورد.

تفاخر شاعر

آنجا كه درم بايد دينار بر اندازم
و آنجا كه سخن بايد چون موم كنم آهن

چون باد همی گردد با باد همی گرم
گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

دعوی شاعر

اگر به دولت با رود کی نمی مانم
عجب مکن سخن از رود کی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهر گیتی من کور بود^۱ نتوانم
هزار يك زان کو یافت از عطای ملوک
به من دهی^۲، سخن آید هزار چندانم

(۱) بود (مصدر مرخم)، بودن؛ کور بود نتوانم، نتوانم کور بودن، نمی توانم کور باشم. (۲) به من دهی (به حذف ادات شرط)، اگر به من دهی.

ابوشعیب صالح بن محمد هروی

شاعر دوره سامانی که منوچهری در زمره شاعران استاد متقدم از او یاد کرده است.

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد
آهو! چشمی حلقه زلفی لاله خد
سلسله جعدی بنفشه عارضی
کش سیاوش افدر و پرویز جد
لب چنان کز خامه نقاش چین
برچکد برسیم از سنگرف مد^۲

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان
 ترك را بی شك ز زنگ آید حسد
 بینی او تاركی^۳ ابریشمین
 بسته بر تارك ز ابریشم عقد
 از فروسو گنج^۴ و از برسو بهشت^۵
 سوزنی سیمین^۶ میان هر دو حد

(۱) آهو، آه، خوانده می‌شود. (۲) مد (ازمد عربی) مراد شکل مد(-) است که لب به آن شکل است. نسخه بدل، شد (= شد +). (۳) تارك (تار + دك، تصغیر)، تارباريك. (۴) مراد دهان است، دهان پر زدر. (۵) مراد پیشانی سپید است. (۶) مراد خود بینی است.

ابوالمؤید رونقی بخارایی

شاعر دوره سامانی

آفتاب می

نبیدی که شناسی از آفتاب
 چو با آفتابش کنی مقترن
 چنان تابد از جام گویی که هست
 عقیق یمن در سهیل یمن

استغنائی نیشابوری

ابوالمظفر نصر بن محمد، از شاعران همعصر آل سامان و آل بویه

به ماه ماندی اگر نیستیش^۱ زلف سیاه
 به زهره ماندی اگر نیستیش مشکین خال

رُخانش را به یقین گفتمی که خورشید است
اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

(۱) اگر نیستیش (اگر نیستی او را؛ «دی» در نیستی شرطی است)، اگر نباشد او را،
اگر نداشته باشد.

بدیع بلخی.

ابومحمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی مداح و معاصر طاهر بن فضل چغانی متوفی
به سال ۳۸۱ هـ ق، امیر شاعر و شاعر پرور، و همعصر منجیک و دقیقی است. مثنوی
«پندنامه انوشیروان» را به او نسبت داده اند.

در ستایش امیر شعر دوست

هواری زمین را شد مطر ز
به صافی آب دریای بقرمز^۱
نغیر ابر فروردین بر آمد
فتاد اندر سپاه گل هزاهز
ز رنگ راغ رنگ حله حیران
ز بانگ مرغ، بانگ رود^۱ عاجز
بدان منگر که می منع است، می خور
لُوقْتِ التَّوْرِدِ شُرْبُ الخَمْرِ جَائِز^۲
نگاری باید اکنون خلخی زاد
به رخساره بت چین را مجاهز
به میدان نشاط اندر خرامد
نشته بر قدح «هَلْ مِنْ مَبَارِزِ»^۳

به باد سبِّ حُرَّانِ عالم
 ابویحیی الذی یُحیی به العزَّۃ^۴
 مگرد ای چرخ گردان^۵ جز به نیکی
 بر این رستم دل^۶ حاتم جوائز^۷
 همه امرش به کام دل روان باد
 همه آهنگ او را دهر موجز^۸
 بقای او به معنی قول باری^۹
 بقای دشمنان چون بیت راجز^{۱۰}

(* نسخه بدل؛ دریا نی بقرمز، معنی مصراع روشن نیست. (۱) رود، نام‌سازی
 زهی از سازهای کهن. (۲) به موسم گل نوشیدن می رواست. (۳) آیا
 هماوردی هست؟ (۴) ابویحیی (طاهر چغانی) که ارجمندی بدو زنده گشت.
 (۵) چرخ گردان، سپهر. (۶) رستم دل، دلاور. (۷) حاتم جوائز، با
 بخششهای حاتم، سخی. (۸) موجز، برآورنده. (۹) باری، آفریننده،
 خدا. (۱۰) راجز، رجزخوان.

عمر و آرزو

چه پوشی جوشن غفلت که روزی
 تو باشی تیر محنت را نشانه
 اَمَل باعمرت اندر نه به معیار^۱
 نگه کن تا کجا گردد زبانه^۲

(۱) اندر نه به معیار، به سنجش گذار. در ترازو نه. (۲) زبانه، شاهین ترازو.

بوالعلاء ششتری

منوچهری نام وی رادعداد شاعران استاد متقدم آورده و رادویانی کتابی درعروض به او نسبت داده است.

تبارنامه می

بیاور آن که گواهی دهد ز جام که «من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مرد^۱ اندر تا کم، غقیق^۲ اندر غزب
سهیلم^۳ اندر خُم، آفتابم^۴ اندر جام».

(۱) سبز چون زمرد (غوره). (۲) سرخ چون عقیق (دانه انگور).
(۳) تابان چون ستاره سهیل (شراب در خم). (۴) رخشان چون آفتاب (می در جام).

نام بت من

تیری و کمانی و یکی نقش نشانه
بنگار و پیوند به سوفار یکی تیر
نام بت من بازشناسی بتمامی
آن بت که به خویش قرین نیست به کشمیر^۵

۵. در کتب قدیم به نام کشمیر *

فرگس لاله گداز

همی گرس^۱ و همی نرگسانش^۲ لاله^۳ گداخت
به زیر لاله بگداخته نهفته زیر^۴

خَلقِ شُود زِ نَشستِ درازِ حَلتِ مرد
که گَنده گردد چون دیر ماند آب غدیره

(۱) گریست، گریست. (۲) نرگسان، دو چشم. (۳) لاله، روی سرخ.
(۴) زردی روی به مناسبت رنگ زرد گل این گیاه. (۵) رودکی در این مضمون گفته است،
چو آب اندر شمر بسیار ماند ز هومت گیرد از آرام بسیار

بوالمثل بخارایی

منوچهری نام وی را در عداد شاعران استاد متقدم آورده است.

پیری

بر افکند پیری ضیا بر سرت
به چشم بستان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی^۱ کنون
اگر کبک بگریزد از تو سزا
نبینی سمنبرگ نسرين^۲ شده
ز کافور^۳ پوشیده برگ گیا

(۱) باز سپیدی، باز سپید هستی. (۲) رنگ سفید گل نسرين مراد است.
(۳) رنگ سفید کافور مراد است.

ترکی کشی ایلاقی

منوچهری نام وی را در عداد شاعران استاد عصر سامانی یاد کرده است.

سازش و همزیستی

رادمردی و مرد دانی چیست؟
با هنرتر ز خلق گویم کیست؟
آنکه با دوستان بداند ساخت
وانکه با دشمنان بداند زیست

فردا، کشندهٔ بار امید

امروز اگر مراد تو برناید
فردا رسی به دولت آبا بر^۱
چندین هزار امید بنی آدم
طوقی شده به گردن فردا بر^۲

(۱) به دولت آبا بر، بردولت آباء (پدران). (۲) به گردن فردا بر، برگردن فردا.

جنیدی

ابو عبدالله محمد بن عبدالله، از شاعران ذواللسانین دستگاه صاحب بن عباد

شبگیر، صبوح را ز سرگیر
بربانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزند سر از کوه
آن به که خورد ز جام تشویر
از جام به جامه^۱ رو شبانگاه
وز جامه به جام رو به شبگیر

شیر است غذای کودک خُرد

شیره^۲ است غذای مردم پیر

(۱) جامه، جامه خواب، رختخواب. (۲) شیر، شیر، انکود، می.

جویباری

ابواسحاق ابراهیم بن محمد بخاری جویباری

کار او و حال من

به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را

به سبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را^۱

به سوی هردو مهش^۲ بر دوشاخ ریحان^۳ بود

به شاخ مورد^۴ پیوست شاخ ریحان را

بتی که خسته دلان را به بوسه درمان است

دریغ دارد از این درد دیده درمان را

به ابر نیسان مانم کنون من از غم او

سزد، که صنعت^۵ خوب است آب نیسان را

به یک گذر که سحر گاه بر گلستان کرد

بهشت کرد سراسر همه گلستان را

(۱) اشاره است به پوشیده شدن روی (آفتاب تابان، لاله برگ خندان) با زلف (ابر) و موی تازه بردمیده بر رخسار (سبزه). (۲) دومه، رخان. (۳) دوشاخ ریحان، دو زلف. (۴) شاخ مورد، موی رخسار. (۵) صنعت، هنر.

خبازی نیشابوری

از شاعران دوره سامانی

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشق است که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار لشکر است
از دور می نماید کامروز بار نیست

(۱) می نماید، اشاره می کند، نشان می دهد.

خسروانی

ابوطاهر طیب بن محمد، از شاعران بختیار عهد سامانی. سال درگذشت او را ۵۳۴۲ ق نوشته اند. محمد عبده کاتب در قطعه ای، بیتی از سروده های او را تضمین کرده و گفته است:

بر این بیت بوطاهر خسروانی	به یاد جوانی کنون مویه دارم
درینا جوانی، درینا جوانی،	«جوانی به بیهودگی یاد دارم»*

* بنا به حدس استاد دهخدا، جوانی به بیهوده برباد دادم...

زنگار آز

تا باز کردم از دل زنگار آز و طمّع
زی هر دری که روی نهم در فرازا نیست
جاه است و قدر و منفعه آن را که طمّع نیست
عزّ است و صدر و مرتبه آن را که آز نیست

(۱) فراز، بسته.

عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی ریش را خضاب کند
به خضاب از اجل همی نرهد
خویشتن را همی عذاب کند

چو جان و دل به تو دادم چه قیل و قال بود؟

شب وصال تو چون باد بی وصال بود^۱
غم فراق تو گویی هزار سال بود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز
در این سه کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا که فراق ترا ندیم^۲ شدم
امید آن که مگر با توام وصال بود
خیال تو همه شب زی من آید، ای عجیبی!
روان من همه شب خادم خیال بود
مرا ز خال سه بوسه تو وعده کرده بُدی
بپای^۳ تا بدهم پیش کیت^۴ و بال^۵ بود
سیاه چشما، ماها، من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود
ترا مطیعم، نامردمی مکن صنما
ز خوب رویان نامردمی مُحال بود

مگر به‌نامهٔ عشق اندرون نخوانده بوی
 که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
 طمع به‌جان کنی و خیره^۶ قیل و قال کنی
 چو جان و دل به‌تو دادم چه قیل و قال بود؟!
 وفا و مردمی امروز کن که دسترس است
 بود که فردا این حال را زوال بود

(۱) یعنی همچنان که به‌باد نمی‌توان رسید و آن را نمی‌توان گرفت به‌وصال توهم نمی‌توان رسید.
 (۲) فراق ترا ندیم = ندیم فراق تو. (۳) بپای، صبر کن. درنگ کن.
 (۴) کیت، که ترا. (۵) یعنی خلف وعده و بال و گناهی برگردن تو باشد.
 (۶) خیره، بیهوده.

درمانهای بی‌اثر

چهارگونه کس از من به‌عجز بنشستند
 کز آن چهار به‌من ذره‌ای شفا نرسید
 طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر
 به‌دارو و به‌دعا و به‌طالع و تعویذ

نهنگ هجران و دریای عشق

فغان زان درنگت به‌هنگام صلح
 فغان زان شتابت به‌هنگام جنگ
 درنگم^۱ به‌راحت همه زان شتاب
 شتابم^۲ به‌مردن همه زان درنگ

نبوده‌ست عشق تو بی‌هجر هیچ
 به یکدیگر اندر زدستند چنگ
 نهنگی‌ست هجران و دریاست عشق
 به دریا بود جاودانه نهنگ
 رخت دید نتوانم^۳ از آب چشم^۴
 سخن گفت نتوانم^۵ از بس غرنگ
 رخ تست خورشید و خورشید خاک^۶
 لب تست یاقوت و یاقوت سنگ^۷
 نه چون «خسروانی» نه چون تو، بتا،
 بت و برهن دید^۸ مشکوی و گنگ

۱) درنکم (از درنکیدن)، درنک می‌کنم. ۲) شتابم (از شتافتن)، می‌شتابم.
 ۳) دید نتوانم، نتوانم دید، نتوانم دیدن، نمی‌توانم ببینم. ۴) از آب چشم،
 به سبب اشک، چون اشک پرده بر چشم می‌کشد. ۵) گفت نتوانم، نتوانم گفت،
 نتوانم گفتن، نمی‌توانم بگویم. ۶) خورشید خاک، خورشید چون خاک، خوار
 است (در پیش خورشید رخ تو). ۷) یاقوت سنگ، یاقوت چون سنگ بی‌قیمت
 است (در پیش یاقوت لب تو). ۸) صنعت لف و نشر مشوش به کار برده است،
 مشکوی نه چون خسروانی برهن دید و گنگ نه چون تو بت.

خسروی سرخسی

ابوبکر محمدبن علی خسروی سرخسی، از شاعران نامدار فارسی‌زبان هم‌طراز رودکی
 است. وی به علوم اوائل، یعنی معارف یونان، آشنایی داشته و اصطلاحات فلسفی
 را در شعر آورده و اندیشه‌های فلسفی را با خیالهای شاعرانه در آمیخته است.
 شمس‌المعالی قابوس (مقتول به سال ۴۰۳ هـ ق) و صاحب‌بن‌عباد (متوفی به سال ۳۸۵
 هـ ق) و امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدبن ابراهیم سیمجور (متوفی به سال ۳۷۷
 هـ ق) را مدح گفته و از شمس‌المعالی و صاحب وظیفه سالیانه می‌گرفته است.

ابوبکر خوارزمی معروف به طبرخزی (متوفی به سال ۳۸۳)، شاعر و ادیب در زبان عربی، قصیده‌ای در مرثیه او گفته است. قطعه خسروی در منعت روزگار در زبان فارسی کم نظیر است.

خدای را به خرد شناس

مر خداوند را به عقل شناس
که به توحید وهم نابیناست
آفریننده را نیابد وهم
گر به وهم اندر آوریش خطاست
وهم ما یارِ «جوهر» و «عرَض» است
وین دو بر کردگار نازیباست^۱
«کیف» گفتن خطاست ایزد را^۲
کیف^۳ چون باشدش که بی آکفا^۴ است
نیست مانند او، مپرس که چیست
نامکان گیر^۵ را مگو که کجاست

۱) نازیبا، نازیبنده، نادرخور. ۲) یعنی ایزد را از مقوله «کیف» (یکی از مقولات نه گانه عرض) خواندن خطاست. ۳) کیف، چگونگی، چونی. ۴) بی آکفا، بی همانند (اکفاء ج کفوا). ۵) نامکان گیر (در مقابل «مکان گیر»)، آن که در مکان نکنجد.

کشتگان گردون

ای بسا خسته^۱ کز فلک بینم
بی سلاخی^۲، همیشه افکار است

وی بسا بسته کز نوایب دهر
 بند پنهان^۳ و او گرفتار است
 وی بسا کُشتگان که گردون راست^۴
 ندود خون و کشته بسیار است

(۱) خسته، مجروح. (۲) یعنی بی آنکه سلاحی در میان باشد مجروح شده است.
 (۳) بند پنهان، بند پنهان است. (۴) گردون راست، گردون را هست.

مرگ با بَاس او ز يك گهر است
 همتی دارد او که پنداری
 آسمان زیرو همتش زبر است
 او قضا گشت و دشمنانش حذر
 در قضا مرگ راره حذر است^۱
 گر فلک بسپرد^۲ شگفت مدار
 قدم همتش فلک سپر^۳ است
 کوه با حِلْم او به يك نَسَب است
 مرگ با بَاس او ز يك گهر است
 مکر ماتش به «نوع^۴» مانند راست
 «نوع» باقی و «شخص^۵» برگذر است

(۱) یعنی در قضاست که برای مرگ راه حذر است (اگر دشمنانش بخواهند از مرگ حذر کنند باید به او که قضاست پناه برند). (۲) بسپرد، در نوردد، زیر پا گذارد.
 (۳) فلک سپر، سپرنده فلک، زیر پا گذارنده فلک. (۴) نوع (نظر به مفهوم منطقی آن دارد)، کلی شامل افرادی که حقیقت آنها یکی باشد و آن بخشی است از جنس، چنانکه نوع انسان در جنس حیوان. (۵) شخص (نظر به مفهوم منطقی

آن دارد). مصداق فردی نوع مانند زید نسبت به انسان.

جز از تو نگار نیست

چنان دانم کم^۱ خواستار نیست
یا شهر مرا جز تو یار نیست
چنان دانی ای ماهروی^۲ دوست
نگارین، که جز از تو نگار نیست
مرا چون تو هزاران هزار هست
و لیکن به تو بر اختیار نیست^۳
دلی دادم، بنمودمت صحیح^۴
و گفتم که مر این را عوار نیست
به من بازش دادی چنان خلتق
مُسلسل^۴، که براو بود و تار نیست
همی گویم برتر شو از دلم
ترا با دل من هیچ کار نیست

(۱) کم، که مرا. (۲) یعنی ولی نمی‌توانم بر تو بگزینم، بر تو ترجیح دهم.
(۳) بنمودمت صحیح، صحیح و سالم نشانت دادم. (۴) مسلسل، ریش ریش.

کزدم جفت لاله

به شگفتم از آن دو کزدم^۱ تیز
که چرا لاله^۲ را به جفت گرفت^۳

با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
بادل من چراش^۴ بینم زفت

(۱) کژدم، سرزلف (از جهت کجی و خمیدگی). (۲) لاله، روی سرخ.
(۳) گرفت تلفظی دیگر از گرفت. (۴) چراش، چرا او را.

طاهر چغانی

امیر ابویحیی طاهر بن فضل بن محمد بن محتاج، از امرای آل محتاج چغانیان. وی
پسر عموی امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد چغانی ممدوح دقیقی و منجیک و
فرخی است و در جنگ با او در سال ۳۸۱ هـ ق کشته شده است. وی مردی شاعر دوست
بود و منجیک قصائدی در مدح او سروده است.

هر مرغی را به پای خویش آویزند
یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند^۱
با ما به حدیث عشق ما چه استیزند؟^۲
هر مرغی را به پای خویش آویزند^۳

(۱) رستخیز انگیزند، قیامت به پا کنند، هیاو و رسوایی به پا کنند. (۲) تلفظ
شود؛ چستیزند. (۳) نظیر مضمون؛ که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت.

داروی بیقراری

چرا باده نیاری، ماهر ویا؟
که بی می صبر نتوان بر قلتق بر
به نرگس ننگری تا چون شکفته ست؟
چو زرین جام بر سیمین طبق بر

ساقی و رنگین کمان

آن ساقی مهروی صبوچی بر من خورد
وز خواب دوچشمش چو دوتا نرگس خرم
و آن جام می اندر کف او همچو ستاره
ناخورده یکی جام دگر داده دمام
و آن میخ جنوبی چو یکی مطرف خور^۱ بود
دامن به زمین برزده همچون شب ادهم^۲
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را
از اصفرو از احمر و از ایض معلّم
گویی که دوسه پیرهن است از دوسه گونه^۳
وز دامن هریک ز دگر پارگی کم

(۱) مطرف خور، پرده و حجاب خورشید. (۲) شب ادهم، شب سیاه و سپید
(گرگ و میش). (۳) گونه، رنگ.

عمارة مروزی

ابومنصور عمارة بن محمد مروزی از شاعران اواخر عهد سامانی. وی در رثاء امیر -
منتصر سامانی، که در سال ۳۹۵ هـ ق در بیابان مرو به دست بادیه نشینان عرب کشته -
شد دو بیت سروده است و محمود غزنوی را نیز مدح گفته است. این شاعر پیش
از شیخ ابوسعید ابوالخیر (متوفی به سال ۴۴۰ هـ ق) درگذشته است.

آتش بر آمیخته به آب

باچنگ سغدیانه و با بالغ شراب
آمد به خان چاکر خود خواجه با صواب

آتش بدیدی ای عجب و آب ممتاز
اینک نگاه کن تو بدان جام و آن شراب
جام سپید و لعل می صاف اندر او
گویی که آتشی است بر آمیخته به آب

روی نازک

بر روی او شعاع می از رطل برفتاد
روی لطیف نازکش از نازکی بخت^۱
می چون میان سیمین دندان او رسید
گویی کران ماه^۲ به پروین^۳ درون نشست

(۱) بخت، آزرده و مجروح شد. (۲) کران ماه، شراب به مناسبت تدویر
آن در جام. (۳) پروین، دندان به مناسبت درخشش.

در سوک امیر منتصر

از خون او چو روی زمین لعل فام شد
روی وفا سیه شد و چهر امید زرد
تیغش بخواست خورد^۱ همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد

(۱) بخواست خورد، بخواست خوردن.

مار جهان

غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار بر آرد شبی دمار

می و ساغر و دلبر

آن می به دست آن بُت سیمین من نگر
گویی که آفتاب پیوست با قمر
و آن ساغری که سایه بیفکند می بر او*
برگ گل سپیدست^۱ گویی به لاله بر

* نسخه بدل = فکنده ست می در او. (۱) سپیدست، خوانده می شود؛ سپیدس.

بهار زمردین

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود
زمرد^۱ آمد و بگرفت جای توده سیم
بهارخانه^۲ کشمیریان به وقت بهار
به باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم
به دور باد همه روی آبگیر نگر
پشیزه ساخته بر شکل پشت ماهی شیم

(۱) زمرد، چمن، سبزه (به مناسبت رنگ سبز زمرد).
(۲) بهارخانه، بتکده،
بتخانه.

شاخ بید و برگ لاله

شاخ بید سبز گشته روزِ باد
چون یکی مستِ نوانِ سرنگون
لاله برگ لعل پیکر بامداد
چون سرِ شمشیرِ آلوده به خون

لطیفه

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زخمِ چو نش بخوانی*

* در اسرار التوحید آمده است: «روزی قوال در خدمت شیخ (ابوسعید ابوالخیر) این بیت بر می گفت که: اندر... شیخ از قوال پرسید که این بیت کراست؟ گفت: عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد.»

فرالای

ابوعبدالله محمد بن موسی، همعصر شهید بلخی. رودکی از این هردو استاد یکجایاد می کند و می گوید: شاعر شهید و شهره فرالای و این دیگران به جمله همراوی

گریه و آه

جودی چنان رفیع ارکان
عُمان چنان شگرف مایه
از گریه و آه آتشینم
گاهی پره است و گاه پایه*

* ظاهرأ، گاهی پره (= پره کاه) و گاه پایه (= کاه پایاب، کم عمق، اندک عمیق).

قابوس و شمگیر

ابوالحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار ملقب به شمس المعالی، سومین امیر سلسله زیاری، خوشنویس عصر و نابغه ادب که به عربی و فارسی شعر نیکو می‌سرود. نامه‌های او در کتاب «کمال البلاغه» گرد آمده است. پایان عمر را به قلعه‌ای در زندان گذراند تا به سال ۴۰۳ هـ ق کشته شد.

کار جهان

کار جهان سراسر آز است یا نیاز
من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را ز جهان برگزیده‌ام
تا هم بدان گذارم عمر دراز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را
شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را
اسب و سلاح و خود و دعا و نماز را

قمری جرجانی

ابوالقاسم زیاد بن محمد، از معاصران قابوس و شمگیر و مداح او.

جهان بدو نیک

جهان ما به مثل می شده‌ست و ما میخوار
خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار

جهان ما بد و نيك است و بَدش بیش از نيك
گل ایچ^۱ نیست ابي خار^۲ و هست بی گل خار
ز بهر آنکه همی گرید ابر بی سببی
همی بخندد بر روی لاله و گل نار...
اگر ز آتش رخسار^۳ تو نسوزد مُشك^۴
چرا ز دور بسوزد همی دل من زار
به گاه خنده نمایی همی دو صف گوهر^۵
تراست گوهر و چشم من است گوهر بار^۶...

(۱) ایچ، هیچ. (۲) ابي خار، بی خار. (۳) آتش رخسار، اشاره به سرخی
روی یار. (۴) مشك، موی مشکین (که بر آتش رخسار افتد). (۵) دو صف
گوهر، دو ردیف دندان، دو رشته دندان. (۶) گوهر بار، اشک ریزان.

ابر رادی

بوستانا، تو چو من گشتی و من گشته چو تو
تو مگر تازه شدی همچو من از ابر دگر
تو چنان تازه به ابری من چنین تازه به ابر^۱
جز که ابر تو دگرسان است و ابر من دگر
ابر من هنگام رادی شادمان و خندخند
ابر تو هنگام رادی سو کوار و دیده تر
ابر تو گه گاه بارد و آنچه بارد آب ناب
ابر من پیوسته بارد و آنچه بارد سیم و زر

ابر تو چون رفت تو نابهره‌ور مانی از او
ابر من هر جا که باشد من ز جودش بهره‌ور
تو ندانی خواند مدح ابر باران بار هیچ
من ز نور ابر مدح خویش بر خوانم ز بر
(۱) مراد ممدوح است به مناسبت بخشش و سخای او.

آیین دل ربودن - آیین دل سپردن

بُتی که سجده برد پیش رویِ اوبت چین
خیال او بود اندر بهشت، حورالعین^۱
الف^۲ به قامت و میمش^۳ دهان و نونش^۴ زلف
بنفشه جعد و به رخ لاله و زرخ نسرين
به زلفش اندر مشك و به مشکش اندر خَم
به چینش اندر تاب و به تابش اندر چین
میان حلقهٔ زلفش معلق است دلم
مثال آنکه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهدهٔ من
روا بود، که بود تلخ می به از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از مُعاند جان
دلم کَشَدَ زمن او چون شه از تفِ می کین^۵
مرا و صد چو مرا دل سپردن آیین است
ز بهر آنکه ورا دل ربودن است آیین

ز نام تو نتوان آفرین گسست چنان گسست نتوان از نام دشمنت نفرین

(۱) یعنی سواه چشمانِ بهشتی خیالی از او (بت دلبر) هستند. (۲) از جهت راستی. (۳) از جهت کوچکی و گره واری. (۴) از جهت خمیدگی. * به نظر استاد دهخدا، ... چون شه از مخالف کین.

لوکری

ابوالحسن علی بن محمد غزوانی. لوکری، (غزوان محله‌ای در هرات و لوکر دهی بزرگ بر نهر مرو که ظاهراً یکی مولد و دیگری موطن اوست)، معاصر نوح بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۷ هـ ق) و مداح او و وزیرش عتبی (مقتول به- سال ۳۷۱ هـ ق) بود.

فی و معشوق

زعنبر^۱ زره دارد او بر سمن^۲

ز سنبل^۳ گره دارد او بر قمر^۴

برون برد از چشم سودای خواب

در آورد در دل هوای سفر

بتابید سخت و بیچید سست

به گرد کمرگاه دستارِ سر

شتابان بیامد سوی کوهسار

به آهستگی کرد هرسو نظر

بر آورد از آن وهم پیکر میان^۵

یکی زردگویایِ ناجانور^۶

نه بلبیل، زبلبل به‌دستان^۲ فزون
 نه طوطی، زطوطی سخنگوی‌تر
 چو دوشیزگان زیر پرده نهان
 چو دوشیزه سفته همه روی و بر^۸
 زبسد^۹ به‌زربینه می‌دردمید^{۱۰}
 به‌ارسال^{۱۱} نی داد دم را گذر
 به‌رخ برزد آن زلف عنبرفروش
 به‌نی برزد انگشت وقت سحر
 همی گفت درنی که «ای لو کری
 غم خدمت شاه خوردی، مخور^{۱۲}...»

- (۱) عنبر، رمز زلف سیاه. (۲) سمن، رمز روی سپید. (۳) سنبل، رمز زلف. (۴) قمر، رمز روی. (۵) وهم‌پیکرمیان، میان وهم‌پیکر، کمر باریک، کمری که نقش خیال و وهم دارد. (۶) مراد نی است. (۷) به-دستان، از حیث دستان (نغمه و نوا). (۸) یعنی مانند دوشیزه‌ای که همه روی و برش سوراخ شده باشد (نه هر دوشیزه‌ای). (۹) بُسَد، مرجان، رمزه‌هان. (۱۰) می‌دردمید، درمی‌دمید. (۱۱) ارسال (ج. رسل)، بندها، بندهای نی. (۱۲) یعنی غم مخور به‌خدمت شاه خواهی رسید.

محمد عبده کاتب

دبیر بنفراخان از ملوک‌خانیهٔ ماوراءالنهر متوفی به سال ۳۸۳ هـ ق که نظامی عروضی خواندن نامه‌های او را برای دبیران لازم شمرده است.

دیوانه بود قرین دیوان

گویند مرا: چرا گریزی

از صحبت و کار اهل دیوان^۱؟

گویم: زیرا که هوشیارم

دیوانه بود قرین دیوان^۲

(۱) اهل دیوان، اهل کارهای دیوانی (به اصطلاح امروز اداریان). (۲) ایهام دارد به دیوان = دیوها.

دریغا جوانی^۵

سهی سروم^۱ از ناله چون نال گشته

سها مانده از غم سهیل یمانی^۲

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم

ز گفتار تازی و از پهلوانی

به چندین هنر شصت و دو سال بودم

که توشه برم ز آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان

ندارم کنون از جوانی نشانی

به یاد جوانی همی مویه دارم

بر این بیت بو طاهر خسروانی

«جوانی به بیهودگی یاد دارم

دریغا جوانی، دریغا جوانی!»

* این ابیات در «لباب‌الالباب» (۶۱۷ تا ۶۲۵ هـ ق) عوفی به نام فردوسی آمده و

در «ترجمان البلاغه» رادویانی (آغاز قرن ششم هجری) به نام محمد عبده ثبت شده و قول اخیر استوارتر می‌نماید. (۱) سهی سُرُو، رمز قامت و بالای راست و کشیده. (۲) از این جهت که سهیل ستاره‌ای است درخشان و با نور جلی (پر نور) و سنها ستاره‌ای است با نور خفی (کم نور).

معروفی

ابوعبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی، مداح امیررشید عبدالملک بن نوح سامانی (۳۴۳-۳۵۰ هـ ق).

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

این دل مسکین من اسیر هوا شد

پیش هزاران هزار گونه بلا شد

جاد و کی^۱ بند کرد و حیلت^۲ بر ما

بندش بر ما برفت و حيله روا شد

حکم قضا بود و این قضا به دلم بر^۳

محکم از آن شد که یار یار قضا شد

هر چه بگویم ز من، نگر^۴ که نگیری

عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

(۱) جادوک = (جادو + ك) تصنیف برای تحبیب). (۲) بند کرد و حیلت، بند و حیلت کرد. (بند، فند، فن، حيله). (۳) به دلم بر، بر دلم. (۴) نگر، آگاه باش، هشیار باش.

اندرون دل دردی است که الله علیم

دوست با قامت چون سرو بهمن بر^۱ بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهرِ قدیم
می^۲ بر ساعدش از سانگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم
و آن دو زلفین بر آن عارض او گویی راست^۳
به گل سوری بر غالیه بفشانند نسیم
گشت بر گشت^۴ سیه جعد چو عین اندر عین^۵
تاب بر تاب^۶ سیه زلف چو جیم اندر جیم^۷
مردمان گویند کاین عشق سلیم است، آری
به زبان عربی مار گزیده است «سلیم»
من همی خندم جایی که حدیث تو کنند
و اندرون دل دردی است که الله علیم^۸
نیک... پرسید مرا گفتا دوست
غالیه دارد شوریده به ماسوره سیم^۹
بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم
چون جراحی که بدو باز خورد گرم ستیم^{۱۰}

- (۱) بهمن بر، بر من. (۲) بدرعایت وزن «می» (مشدد و مضاف) خوانده می شود.
(۳) راست (قهد)، درست. (۴) گشت بر گشت، خم بر خم، خم اندر خم، پیچ در پیچ.
(۵) مراد شکل حرف «ع» که خمیده است. (۶) تاب بر تاب، تاب روی تاب، پیچا پیچ.
(۷) مراد شکل حرف «ج» که خمیده و تابدار است.
(۸) الله علیم، خدا داناست. (۹) ماسوره سیم، مراد گردن سفید و بلورین است، ماشوره عاج هم گفته اند. (۱۰) ستم، خون و چرکی که در جراحی جمع شود.

شهد دوست و شرنگ دشمن

ای آنکه مرعدو را صبری و حنظلی
وی آنکه مرولی را شهدی و شکری
آنجا که پیش‌بینی باید موفقی
و آنجا که پیشدستی باید مظفّری

معنوی بخارائی

از شاعران اواخر دوره سامانی و اوایل دوره غزنوی است.

انگبین خر مباحش و زهر فروش

هرچه آن برتن تو زهر بود

برتن مردمان مدار^۱ تو نوش

ندهی داد^۲ دادکس مستان^۳

انگبین خر مباحش و زهر فروش

(۱) مدار، شمار. (۲) داد دادن، انصاف دادن. (۳) دادستدن، انصاف خواستن، انتقام گرفتن.

منتصر سامانی

ابو ابراهیم اسماعیل بن نوح بن منصور بن نوح بن نصر بازپسین شاهزاده سامانی که به سال ۳۹۵ هـ ق کشته شد.

ای به دیدن^۱ کبود و خود نه کبود
 آتش از طبع^۲ و در نمایش^۳ دود
 وی دو گوش تو کترِ مادرزاد
 با توام گرمی^۴ و عتاب^۵ چه سود؟

(۱) به دیدن، به رؤیت، به دیدار. (۲) از طبع، از حیث طبع. (۳) نمایش، جلوه، ظاهر. (۴) گرمی، محبت، دوستی. (۵) عتاب، تندگفتاری.

رزمخواه و بزم‌گریز

گویند مرا: چون سلب خوب نسازی
 ماواگه آراسته و فرش ملّون؟
 با نعره گردان چه کنم لحن مغنی؟!
 با پویه اسبان چه کنم مجلس گلشن؟!
 جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است؟
 جوشیدن خون باید بر غیبه جوشن
 اسب است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
 تیراست و کمان است مرا لاله و سوسن^۱

(۱) یعنی بزمگه و باغ من اسب و سلاح، و لاله و سوسن من تیر و کمان است.

منطقی رازی

ابومحمد منصور بن علی (درگذشت، میان سالهای ۳۶۷ و ۳۸۵ هـ ق)، از معاصران صاحب بن عباد و از قدیمترین شاعران عراق است.

نگاری سمنبوی و ماهی سمنبر^۱
 لبش جای جان^۲ و رُخش جای آذر^۳
 بهار^۴ بتان است و محراب خوبی^۵
 به روی^۶ دلارام و زلفین دلبر
 بدان چنبرین زلف و بالای سروین
 زچنبر کند سرو^۷ و از سرو چنبر^۸
 شنیدم که در خلد کژدم نباشد
 چرا با رخ تست دایم مجاور؟
 مگر کژدم عنبرین اند^۹؟ شاید^{۱۰}
 کجا^{۱۱} کژدم خلد باشد معنبر
 به انگشت بنمایم^{۱۲} ار دو رخانت
 همی باده زانگشتم آید مقطر^{۱۳}
 فری^{۱۴}، روی تابانت چون روی دولت
 فری، قد یازانت^{۱۵} چون عمر اختر
 چو بنشینی از پای، گویی زگردون
 همی بر زمین آیدی^{۱۶} جرم ازهر^{۱۷}

- (۱) سمنبر، دارای بر (سینه) لطیف و سفید چون سمن. (۲) جای جان، از نظر حیات بخشی. (۳) جای آذر، از نظر آتشین رنگی. (۴) بهار، بتکده. (۵) خوبی، زیبایی. (۶) به روی...، از جهت روی...، به واسطه روی... (۷) زچنبر کند سرو، چنبر را (برای نظاره) چون سروراست می دارد. (۸) از سرو چنبر، از سرو چنبر کند، سرو را به تعظیم واهی دارد و قامت او را خمیده و چنبری می سازد. (۹) منظور زلف خوشبو و سیاه است. (۱۰) شاید، سزاوار است.

- (۱۱) کجا، که. (۱۲) بنمایم، نشان دهم. (۱۳) نظیر وصف فردوسی از رودابه، همی می چکد گویی از روی او... (۱۴) فری، آفرین، خوشا، زهی. (۱۵) یازان (از یازیدن = آختن) کشیده. نموکننده، بالنده. (۱۶) گویی... آیدی (استعمال قدیم)، دی، درد آیدی، بهمناسبت گویی (تردید) افزوده شده است. (۱۷) ازهر، روشن، درخشان.

حسرت روزگار آسانی

شد آن مودت و آن دوستی و آن ایام
 که بر مراد دل خویش می نهادم گام
 بسا شبا که به روی نگار کردم روز
 سپید روز که کردم به زلف خوبان شام
 دو دست عادت کرده فرو کشیدن زلف
 دولب به بوسه خوبان گرفته خوی مدام
 از این پری به سوی من نوید بود و رسول
 وز آن نگار بر من درود بود و سلام
 مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین
 سرای^۱ زرین دیوار بود و سیمین بام
 همیشه خانه ام از نیکوان زیبا روی
 چو کعبه بود به هنگام کفر^۲، پراصنام
 بهار تازه شکفته^۳ مرا همیشه به پیش
 چو نوبهار^۴ شکفته به باغ در^۵ بادام
 من و جهان دوهمال و قرین ساخته خوی^۶
 بهمن زمانه و یاران من سپرده زمام

لگام بود مرا بر سر زمانه یکی
 کشیده گشت کنون و گسسته گشت لگام
 کنون که نهمتم^۲ افزونتر است و نعمت کم
 دل به شادی خو کرده کی گیرد آرام؟
 به باغبان نگرم کز یکی ضعیفک شاخ
 به روزگاری سروی کند بلندقیام^۹
 همی ز بهر گلی کآورد به شیفته رنج
 به بار دارد او را دوازده مه تام
 نه بر کندش ز جای و نه باز گیرد آب
 نه بگسلانداز شاخ و ندهدش دشنام
 به روزگار^{۱۰} فزونتر شود درخت همی
 مرا کمی^{۱۱} است به پیری همی در این هنگام
 کرا^{۱۲} هنر بفزاید چرا بکاهد مال
 اگر نه زین دو^{۱۳} یکی هست بر حکیم حرام؟

- (۱) مرا... سرای، سرای من. (۲) یعنی در عصر جاهلیت و پیش از پیروزی مسلمانان. (۳) بهار تازه شکفته، بهار نو شکفته، جوان. (۴) نوبهار، به وقت نوبهار، آغاز بهار. (۵) به باغ در، در باغ. (۶) ساخته خوی، با خوی سازگار. (۷) نهمت، نیاز. (۸) گرد، گیرد. (۹) بلندقیام، بلند قامت. (۱۰) به روزگار، با گذشت روزگار، به مرور زمان. (۱۱) کمی (دی، مصدری)، نقصان. (۱۲) کرا، کسی را که. (۱۳) زین دو (هنر و مال).

نعل زرین

مه گردون مگر بیمار گشته‌ست؟
بنالید^۱ و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار^۲ سیمین بود و اکنون
بر آمد برفلک چون نوک مژگان
تو گفתי خنک «صاحب^۳» تاختن کرد
فکند این نعل زرین در بیابان
درم گر جود او دانسته بودی
ز کانش^۴ نامدی بیرون به پیمان^۵
بدین معنی پشیمان است دینار
نبینی زرد رویش چون پشیمان^۶؟

- (۱) بنالید، بیمار شد. (۲) سپر کردار، به کردار سپر، به صفت سپر.
(۳) صاحب، صاحب بن‌عباد، ممدوح شاعر. (۴) ز کانش، از کان او، از معدن او.
(۵) به پیمان، به پیمان‌ه (به مقادیر). (۶) پشیمان، مراد کسی که پشیمان است.

همصفت!

يك لفظ نايد از دلِ من وز دهان تو^۱
يك موی نايد از تنِ من وز میان تو^۲
شاید بدن^۳ که آید جفتی^۴ کمانِ خوب
زین خم گرفته پشت من و ابروان تو
شیزو شبه^۵ ندیدم و مشک سیاه و قیر
مانند روزگارِ من و زلفکان تو

مانا، عقیق نارد هرگز کس از یمن
همرنگ این سرشک من و دولبان تو

- (۱) اشاره به بیدلی خود و تنگی و ناپیدایی دهان معشوق.
- (۲) اشاره به لاغری تن خود و باریکی میان (کمر) معشوق.
- (۳) شاید بدن، شاید بودن. (۴) جفتی، یک جفت.
- (۵) شیز (آبنوس) و شبه (نوعی سنگ سیاه و براق)، سیاهی آنها منظور نظر است.

موی دزد

یک موی بدزدیدم از دو زلفت
چون زلف زدی، ای صنم، به‌شانه
چونانش به‌سختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد به‌خانه
باموی به‌خانه شدم، پدر گفت:
«منصور کدام است از این دو‌گانه*؟»

* این قطعه را بدیع‌الزمان همدانی به‌اشارت صاحب‌بن‌عباد، بدین‌سان به‌عربی درآورده است:

سَرَفْتُ مِنْ طَرَفِهِ شَعْرَةً	حِينَ غَدَا يَمْشُطُهَا بِالْمِشَاطِ
ثُمَّ كَدَلَّحْتُ بِهَا مُثْقَلًا	كَدَلَّحَ النَّمْلُ بِحَبِّ الْحَنَاطِ
قَالَ أَبِي: «مَنْ وَلَدِي مِنْكُمْ؟»	كَلَاكُمَا يَدْخُلُ سَمَّ الْخِيطِ

ولوالجی

ابو عبدالله محمد بن صالح، از شاعران دوره سامانی. منوچهری از او در عداد استادان کهن یاد کرده است.

* ولوالج (وروالیز و وروالیج هم ضبط شده است)، در سده چهارم شهری بزرگ بوده است در دامنزلی مشرق خلم (شهر کی به فاصله دو روز راه در خاور بلخ) و به مسافت دوروز راه در باختر شهر طالقان طخارستان که هنوز برجاست.

شکر میان دو گل

سیم دندانك و بسدانك^۱ و خندانك و شوخ

که جهان آنک بر ما لب او زندان کرد

لب او بینی گویی که کسی زیر عقیق

یا میان دو گل اندر، شکری^۲ پنهان کرد*

(۱) بسدانك (بسدان+ك تصغیر برای تحبیب)، بسیار دان عزیز، لبیب.

(۲) شکر، مراد دهان معشوق است.

* عوفی صاحب «لباب الالباب» گوید: «در عهد سلطان یمین الدوله محمود جملگی فضلا خواستند که دو بیت فارسی او را به تازی ترجمه کنند میسر نشد تا آنگاه که خواجه ابوالقاسم، پسر وزیر ابوالعباس اسفراینی، آن را به تازی ترجمه کرد چنانکه همه فضلا پسندیدند.» و ترجمه عربی این است:

فِضِيُّ كَفَّرَ لَبِيبُ ضاحِكُ عَرِمُ	مِنْ عَشْقِي مَبْسَمِهِ أَصْبَحَتْ مَسْجُونًا
بِسُكْرِ قَدْرَ آيَتِ الْيَوْمِ مَبْسَمَهُ	تَحْتَ الْعَقِيقِ بِيذَاتِ الْوَرْدِ مَكْنُونًا

زلف و رخسار

جعد بر سیمین پیشانیش گفتمی که مگر

لشکر زنگ همی غارت بغداد کند*

و آن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی

به پر زاغ کسی آتش را باد کند^۲

(۱) موی سیاه به لشکر زنگ و پیشانی سپید به بغداد تشبیه شده است. (۲) زلف سیاه به پر زاغ و عارض کلکون به آتش تشبیه شده است.

شرح نامهای کسان و جایها و کتابها و جزآن*

آدم	انسان نخستین، ابوالبشر (پدر بشر).
آزر	پدر یا عم ابراهیم پیغمبر (ع) که بت تراش بوده است.
آل بوسفیان	معاویه و فرزندان او از بنی امیه.
آل سامان	← سامانیان
آل محتاج	امیران ناحیه چغانیان (← چغانیان) به روزگار سامانیان. ابوعلی، فخرالدوله و طاهر چغانی از مردان سرشناس این خاندان فضل دوست و ادب پرور بوده اند.
آمو	جیحون (← جیحون)

ه در اینجا شرح نامهای مندرج در متن اشعار آمده است. به علاوه شرح چند نام مهم دیگر که در زندگی نامه های شاعران و پانوشته ها به آنها اشاره رفته و معرفی بیشتر آنها لازم شمرده شده است. از تکرار زندگی نامه شاعران این مجموعه که در جای خود آمده است خودداری شد.

ابراهیم ملقب به خلیل الله و خلیل الرحمان، جد اعلاى ملت یهود و بخشی از عرب از طریق دوپسرش، اسحاق و اسماعیل. پیامبر محترم نزد یهود و مسیحیان و مسلمانان. در قرآن سوره ابراهیم به نام اوست و پدرش آزر نامیده شده است (سوره ۶ آیه ۷۴).

ابستا اوستا، کتاب دینی زردشتیان

ابوالعباس اسفراینی فضل بن احمد، وزیر دانشمند محمود غزنوی. وی ابتدا دبیر فایق خاصه، بود. سپس به سبکتکین و پسرش، محمود پیوست و تا سال ۴۵۱ هـ ق که وزارت را به احمد بن حسن میمندی دادند وزیر محمود بود. به روزگار وزارت او در دیوان محمود زبان فارسی رسمی شد و دیوانها را از عربی به فارسی نقل کردند.

ابوالقاسم (خواجه،...) فرزند ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی (← ابوالعباس اسفراینی).

ابوالمظفر مراد ابوالمظفر طاهر بن فضل چغانی، از امیران آل محتاج مقتول به سال ۳۸۱ هـ ق است که ممدوح منجیک ترمذی بوده و خود از شاعری بهره داشته است.

ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر (۳۵۷-۴۴۰ هـ ق)، عارف و شاعر نامدار ایرانی. وی در میهنه از قرای خاوران (خراسان) به دنیا آمد و در همانجا در گذشت. کلمات و رباعیاتی عارفانه دارد. محمد بن منور، از نوادگان او، در حالات و مقامات وی کتابی به نام «اسرار التوحید» تألیف کرده است.

ازهر پسر یحیی و از پسرعموهای یعقوب لیث و سپهسالار او، که مردی دلیر و خردمند بود و بیشتر ملک یعقوب به دست او گشوده شد، اما وانمود می کرد که ابله است و کارهایی می کرد که مردم به مشاهده آنها به خنده می افتادند. از این رو به «ازهرخر» مشهور شد.

ازدهاک ضحاک، بهوراسب. پادشاه ستمگر افسانه‌ای ایران که هزار سال پادشاهی کرد و سرانجام به دست فریدون گرفتار و در دماوند کوه بندی شد.

اسفندیار فرزند روپن تن کی گشتاسب، پادشاه کیانی. وی به دست رستم، جهان پهلوان افسانه‌ای ایران، در سیستان کشته شد.

اسکندر پادشاه جهانکشای مقدونی، پسر فیلیپ دوم و همعصر دارای سوم هخامنشی. وی به سال ۳۱۳ ق م. در بابل درگذشت.

افلاطون فیلسوف معروف یونان، شاگرد سقراط و معلم ارسطو.

انوشروان لقب خسرو اول، بیست و یکمین شاهنشاه ساسانی (پادشاهی، ۵۳۱-۵۷۹ م) فرزند قباد. پیامبر اکرم محمد (ص) در زمان این پادشاه متولد شد.

باربد خنیاگر و موسیقیدان نامور عهد خسرو پرویز، پادشاه ساسانی.

بخارا از شهرهای بزرگ و قدیمی ماوراءالنهر و دارالملک (پایتخت) سامانیان که در قرون وسطی از مراکز مهم تمدن بود. اکنون جزو ازبکستان شوروی است.

بدیع الزمان همدانی شهرت. ابوالفضل احمد بن حسین (۳۵۸-۳۹۸ ه ق)، شاعر و ادیب و عربی نویسنده معاصر صاحب بن عباد. اثر معروفش «مقامات» است. مجموعه منشآت او به «رسائل بدیع الزمان» معروف است. دیوان شعری هم داشته است.

بلخ شهری مهم مرکز ناحیه بلخ (باختر، باکتریا) در روزگار باستان و قرون وسطی. پیش از اسلام از مراکز دین بودایی بود و معبد معروف نوبهار در آن جای داشت. جاده‌های کاروانرو از هند، چین، ترکستان

و ایران به آن می‌پیوست. خرابه‌های آن برجاست و اکنون دهکده‌ای است در شمال افغانستان نزدیک مزار شریف.

بلعمی ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی (وفات ۳۲۹ هـ ق)، وزیر نامور پادشاهان سامانی که مقام ادبی ارجمنندی دارد و از دانشی مردان عصر خود بوده است.

بوجعفر ابوجعفر احمد بن محمد، معروف به بانویه، از امیران دلیر و دانشمند صفاری. وی از ۳۱۱ تا ۳۵۲ در سیستان حکومت کرد.

بوحنیفه ابوحنیفه نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ هـ ق)، مؤسس فرقه حنفی، یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت در فقه، وی اصلاً ایرانی بود. طریقه او در فقه مبتنی بر قیاس و استحسان است.

بوسعد (مهر مظفر)، ظاهراً مراد یکی از افراد خاندان چغانیان، آل محتاج است.

بو عمر هویت او معلوم نشد.

'بو' قبیس (ابوقبیس) کوهی در حجاز مشرف برمکه، از سوی مشرق

بونصر (امیر...)، ممدوح دقیقی که حدس زده‌اند مراد پسر ابوعلی چغانی از آل محتاج باشد.

بهرام (ستاره)، ستاره مرینخ که مظهر جنگ و خونریزی است.

پرویز خسرو پرویز یا خسرو دوم، شاهنشاه ایران (۵۹۵-۶۲۸ م)، از سلسله ساسانیان. پسر و جانشین هرمز چهارم. پادشاهی هوسباز و آزمند و کینه‌توز و تجمل‌پرست بود.

پروین (ثریا) شش ستاره کوچک که در کوهان ثور (صورت فلکی) گرد

آمده‌اند و آنها را به گردن‌بند و خوشه انگور تشبیه کرده‌اند.

پندنامه مراد پندنامه کسری یا توقیعات انوشیروان است که در شاهنامه فردوسی به نظم درآمده و جداگانه به نثر دری نیز تحریر شده است. یا مراد اندرزا و پندهایی است که بنا بر مشهور، بزرگمهر به فرمان انوشیروان گردآورد و شهرت دارد که به‌خامه ابن‌سینا به نثر دری درآمده و نام «ظفرنامه» یا «پندنامه» گرفته است.

پوردستان سام ← رستم دستان

پور میر- خراسان ظاهراً مراد امیرنوح فرزند امیرنصرسامانی است که در سال ۳۳۱ هـ ق بر تخت امارت نشست.

تبت (به چینی، سیتسافنگ)، سرزمینی در آسیای مرکزی در شمال هند که اکنون جزو چین است. یکی از مرتفعترین نواحی جهان است. در ادب فارسی از مشك آتجا فراوان یاد شده است. مرکز آن لهاست.

ترجمان‌البلاغه قدیمیترین کتاب به‌جا مانده در علم بدیع و بلاغت به‌زبان فارسی، اثر محمدبن عمر رادویانی. این کتاب دارای نثری ساده و فصیح و مشتمل بر فواید است.

تهلان نام کوهی است به‌بلاد بنی‌نمیر (نجد عربستان).

جاماسب وزیر خردمندکی گشتاسب، پادشاه کیانی.

جبرئیل یکی از فرشتگان مقرب، حامل وحی و رابط میان خدا و پیغمبران. در قرآن از وی به‌نامهای «جبریل»، و «روح»، و «روح-القدس»، و «رسول» یاد شده است.

جریر جریربن عطیه (۲۸-۱۱۵ هـ ق) چیره‌دست‌ترین شاعر عصر خود.

نقیضه‌های او و فرزدق، شاعر همزمانش، مشهور است.

جودی نام کوهی بلند در ولایت بهتان (ترکیه آسیائی) که بنا بر روایات کشتی نوح بر آن نشست. در قرآن کریم (سوره ۱۱، آیه ۴۴) از آن یاد شده است.

جیحون آمودریا، آمو، آمویه، رودی در آسیای مرکزی که از جبال هندوکش سرچشمه گرفته به دریاچه آرال می‌ریزد. جغرافیدانان مسلمان، ناحیه واقع در شمال آمودریا را ماوراءالنهر خوانده‌اند.

چغانیان ولایتی قدیم در اطراف دره چغان‌رود (شمال‌ترین ریزابه آمودریا) واقع در شمال ترمذ (در ازبکستان شوروی حالیه، در مرز افغانستان).

چین مراد سرزمین ترکستان شرقی است و چین ممهود را مهاجین یا چین خاص می‌گفته‌اند.

حاتم ابوعدی حاتم بن عبدالله طائی قحطانی (وفات ۴۶ قبل از هجرت)، رادمرد و سوار و شاعر جاهلی که در بخشندگی مثل است.

حجاز ناحیه‌ای در جزیره العرب (عربستان) در امتداد بحر احمر که از این دریا تا نجد و حدود بیابان جنوبی عربستان گسترده شده است و مکه و مدینه و جده از شهرهای مهم آن به‌شمارند.

حسان حسان بن ثابت انصاری (وفات ۵۴ هـ ق)، صحابی و شاعر مخضرم (جاهلیت و اسلام را درک کرده است) و ستایشگر رسول اکرم (ص).

حیدر از نامهای علی (ع)، امام اول شیعیان.

خاتون لقب شهبانوان ترکستان.

خاقان لقب فرمانروایان ترکستان (ماوراءالنهر).

خراسان	مراد خراسان بزرگ است شامل همه ایالات اسلامی واقع در مشرق کویر لوت، تا جبال هندوکش که بدینسان تمام ارتفاعات ماورای هرات را که اکنون شمال غربی افغانستان است دربر داشت. خراسان بزرگ به چهار ربع تقسیم می‌شد که کرسیهای آنها شهرهای نیشابور، مرو، هرات و بلخ بودند.
خلج	خرلیخ، قرق، نام عده‌ای از طوایف ترک که سرزمین آنها (خلج) در ادب فارسی به مشک‌خیزی معروف شده است. ترکان خلجی نیز به زیبایی و جالاکگی شهره بوده‌اند.
خلم	شهر قدیم در ده فرسنگی شمال بلخ، در افغانستان کنونی. خلم رود از آن می‌گذرد و به آمودریا می‌ریزد. کهنه خلم اکنون قریه کوچکی بیش نیست.
خیبر	قلعه‌ای نزدیک مدینه که در آغاز اسلام مقر یهودیان بود و به دست علی (ع) گشوده شد.
دارا	ظاهراً مراد دارا پسر داراب فرزند بهمن پسر اسفندیار از سلسله کیانیان است.
دستان	لقب زال، پدر رستم.
دلدل	استرخنگ رنگ (اشهب، سیاه و سفید) رسول اکرم (ص) که به روایت شیعیان به علی (ع) بخشیده شده است.
ذوالفقار	نام شمشیر دودم منبّه بن حجاج یا عاص بن منبّه که به روز بدر (سال دوم هجرت) کشته شد و رسول اکرم (ص) آن را برای خویش برگزید و سپس در غزوه احد به علی (ع) داد.
رادویانی	محمد بن عمر مؤلف کتاب «ترجمان البلاغه» (← ترجمان البلاغه).

- ربنجن** شهری بوده است به سفد سمرقند، در جنوب رودخانه سفد.
- رخش** نام اسب رستم، جهان پهلوان داستانی ایران.
- رستم‌دستان** رستم پسر زال ملقب به‌دستان، پهلوان حماسه ملی ایران.
- رشید و طواط** امام رشیدالدین محمد (وفات ۵۷۳ هـ ق)، کاتب و شاعر ایرانی، صاحب دیوان شعر و منشآت فارسی و رسایل عربی و کتاب معروف «حدائق السحرفی دقائق الشعر» در بدیع و صنایع شعری.
- روم** در نزد مسلمانان، آسیای صغیر. (در متن، سرزمینهای عیسوی‌نشین آسیای صغیر مراد است)
- ری** شهری از شهرهای ایالت جبال قدیم که در سده چهارم هجری بزرگترین مرکز در میان مراکز چهارگانه آن ایالت بوده و پس از بغداد آبادترین شهر در مشرق جهان اسلامی بوده است. خرابه‌های آن در جنوب تهران موجود است.
- زال** پسر سام نریمان و پدر رستم.
- زُحل** (کیوان)، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم و نحس اکبر در احکام نجوم. در نجوم جدید یکی از سیارات منظومه شمسی است.
- زردشت** پیامبر ایران باستان و آورنده آیین زردشتی، از خانواده سپیتمه، پوروشسب (پدر) و دغدویه (مادر)، معاصر کی گشتاسب. وی به‌دست براترکورش، از خاندان کرب تورانی کشته شد.
- زریور** برادر کی گشتاسب و سپهسالار او که در جنگ با تورانیان (با ارجاسب تورانی) به‌دست بیدرفش تورانی کشته شد. در «یادگار زریران» به‌زبان پهلوی داستان وی آمده است.

زلیخا

برطبق روایات، نام زن یوطیفار، عزیز مصر. وی فریفته یوسف پسر یعقوب، پیامبر بنی اسرائیل شد و چون یوسف به عشق گناه آلود او جواب مساعد نگفت، بریوسف تهمت نهاد و او را به زندان افکند. به موجب برخی از داستانها، یوسف چون از زندان بیرون آمد و به عزیزی مصر رسید، نسبت به زلیخا که شوهرش را از دست داده بود. علاقه یافت. نام زلیخا در تورات و در قرآن برده نشده است. در یکی از داستانهای قدیم مصر که مربوط به عهد رامسس دوم است، حکایتی شبیه به داستان یوسف و زلیخا هست.

زند

تفسیر اوستا که آنچه اکنون از آن در دست است به زبان پهلوی ساسانی است. در استعمال شاعران فارسی زبان لفظ زند به معنی اوستا، یعنی متن کتاب مقدس زردشت نیز به کار رفته است.

زهرا(ع)

(۱۸ قبل از هجرت - ۱۱ هجری قمری) لقب فاطمه علیها السلام، دختر پیامبر اکرم (ص) از خدیجه و همسر علی (ع) امام اول و مادر حسن و حسین (ع) امام دوم و سوم شیعیان. وی یکی از چهارده معصوم است.

زهره

(بیدخت، ناهید)، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم. مظهر عشق و طرب.

ژنگ

(ارژنگ، ارتنگ، ارئنگ، اردهنگ). نام کتاب مصوری است منسوب به مانی، و آن به نظر محققان تنها مجموعه تصاویری بوده است بیان کننده «انجیل زنده» یا «انجیل مانی» که قطعاتی از آن در آثار تورفان (در ترکستان شرقی) به دست آمده و بر ۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده است. از «ارتنگ»، در سده پنجم هجری، نسخه ای درغزنه وجود داشت و به نوشته عوفی صاحب «جوامع الحکایات» در خزینه پادشاهان چین تا زمان او (سده هفتم) باقی بود.

ساسان

جد اردشیر بابکان، مؤسس سلسله ساسانی.

سام پسر نریمان و پدر زال در داستانهای ملی ایران. وی سهسالار منوچهر بود و «سام یکزخم» خوانده شده است. بدان سبب که غالباً به ضربت اول گرز گاوسر خویش کار دشمن را می ساخت.

سامانیان سلسله‌ای مستقل از پادشاهان ایرانی که از حدود سال ۲۶۱ تا ۳۸۹ هـ ق در ماوراءالنهر و خراسان حکومت می کردند.

سیستان سیستان، نیمروز، خاستگاه رستم، جهان پهلوان داستانی، و یعقوب لیث صفاری، و نخستین شاعران پارسی گو، و بر طبق روایات زردشتی ظهورگاه سوشیانت (موعود زردشتی) از نطفه زردشت در دریاچه هامون. سیستان روزگاری آبادان و انبارگندم ایران زمین بوده است.

سحبان وائل (وفات ۵۴ هـ ق) سخنور نامی عرب جاهلی که در فصاحت مثل است. به روزگار رسول اکرم (ص) بسی آنکه وی را ببیند، اسلام آورد. در ایام معاویه در دمشق اقامت داشت.

سرخس از شهرهای قدیم ایران در مشرق مشهد و ساحل راست رودخانه تجند، اکنون کنار مرز ایران و شوروی واقع است. در سده چهارم شهری بزرگ با آب فراوان و چراگاهها بود.

سرگب رامشگر دربار ساسانی.

سرکش موسیقیدان ایرانی معاصر خسرو پرویز ساسانی.

سغد ناحیه‌ای در آسیای مرکزی بین آمودریا (جیحون) و سیر دریا (سیحون). این ناحیه در روزگار سامانیان رونق بسیار داشت.

سفیان ابوعبدالله سفیان بن سعید ثوری (۹۷-۱۶۱ هـ ق)، محدث و زاهد معروف. وی از قبول مناصبی که منصوره خلیفه عباسی، به وی اعطا کرد، تن زد و سالها برای فرار از شغل قضا متواری بود. «الجامع الکبیر»،

سفنديار	← اسفنديار
سقراط	(۴۶۹-۳۹۹ ق م) فيلسوف نامور آتنی و استاد افلاطون. پدرش سنکتراش و مادرش قابله بود. روش سقراطي (ديالكتيك) معروف است و آن طریقی است در تعلیم که با پرسشهایی از متعلم و کشف تناقض در هر يك از پاسخهای او وی را به حقیقت نزدیک و نزدیکتر می کند. بدینسان استاد همچون قابله، شاگرد را در زادن حقیقت کمک می کند.
سکندر	← اسکندر.
سلیمان	پسر و جانشین داود، پادشاه عبرانیان قدیم (حدود ۹۷۲- حدود ۹۳۲ ق م). به خردمندی معروف است. چند قسمت از «عهد عتیق» (تورات) به او منسوب است. در قرآن کریم در شمار پیامبران آمده. در روایات اسلامی درباره او و همسرش بلقیس داستانها آورده اند. بعضی از افسانه های مربوط به او با افسانه های مربوط به جمشید، شاه داستانی ایران درهم آمیخته است.
سمرقند	شهر قدیم آسیای میانه، نزدیک بخارا، در کنار رود سفد و در آن سوی رود جیحون، در عهد سامانیان رونق و شکوه بسیار داشت. اکنون جزء ازبکستان شوروی است.
سها	ستاره ای ریز در صورت فلکی دبا که آن را بی دوربین نجومی دشوار می توان دید.
سهیل یمن	نام ستاره ای در صورت فلکی «سفینه» که چون در یمن خوب پیدا است آن را «سهیل یمانی» خوانند.
سیام	(کوه)، نام کوهی در نخشب. هاشم مقنع «ماه» خود را در چاهی به

جوار آن جای داده بود که به چاه نخشب مشهور شده است.

سیاوش

(سیاوخش)، پسر کیکاوس پادشاه داستانی کیانی که مظهر پاکی و بیگناهی است و ماجرای نظیر ابراهیم (گذشتن از آتش، ورگرم) و یوسف (آماج تهمت خیانت به ناموس و لینعمت) دارد.

شافعی

محمد بن ادریس هاشمی مطلبی (۱۵۰-۲۰۴ هـ ق)، مؤسس مذهب شافعی از مذاهب چهارگانه سنت در فقه که مبتنی است بر کتاب (قرآن)، سنت (سنت رسول اکرم ص)، آثار (سنن و اقوال بزرگان سلف در اسلام) و قیاس بر آنها، قیاس هم جز با علم به کتاب الله و اطلاع از سنت و آثار و آگاهی از اجماع و اختلاف ناس میسر نیست. وی در غزه (فلسطین) زاده شد و در دو سالگی به مکه اش بردند. در سال ۱۹۹ هـ ق قصد مصر کرد و عمر را در همانجا به سر آورد. آرامگاهش در قاهره معروف است. در فقه و حدیث و شعر و لغت و ایام عرب (داستان جنگهای جاهلی) دست داشت. تیزهوش بود. اهم اقوال و آرای وی در فقه و حدیث در «کتاب الام»، فراهم آمده است.

شَبْر

نام پسر هارون، برادر موسی است. پیغمبر اسلام نواده خود، امام حسن (ع) را بدان نام خوانده است، چنانکه درباره علی (ع) این قول از پیغمبر (ص) روایت شده است که فرمود: انت منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی، نسبت توبه من همچون نسبت هارون است به موسی با این فرق که پیامبری بعد از من نیست و مراد نسبت وصایت است چون هارون وصی موسی بود.

شَبِیر

(یا شَبِیر) نام پسر هارون، که پیغمبر (ص) امام حسین (ع) را بدان نام خوانده است. ← شَبِیر.

شهر آزاد

شاید مراد روشنك، دختر دارا باشد یادگیری، از دختران شاهانی که مغلوب اسکندر شدند.

صاحب عباد (۳۲۶-۳۸۵ هـ ق) شهرت ابوالقاسم اسماعیل بن عباد طالقانی وزیر مؤیدالدوله و فخرالدوله دیلمی و ادیب و شاعر نامور. وی در فضل و تدبیر از نوادر دهر بود و چون از کودکی بامؤیدالدوله همنشین و همدم بود، وی او را صاحب لقب داد. در طالقان (از توابع قزوین) تولد یافت، در ری درگذشت. و در اصفهان به خاک سپرده شد. او را تصانیف معتبری است، از جمله «المحیط» در هفت مجلد در لغت، «الوزراء»، کتابی در نقد اشعار متنبی شاعر تازی گوی سده چهارم هجری، «الاعیاد و فضائل النیروز» (جشنها و فضیلت‌های نوروز). در شعر زبانی پر لطف و پاکیزه دارد. فرمانهای او از نظر بیان بکر و بدیع است.

صالح معلوم نشد کیست.

صریح مراد مسلم بن ولید انصاری معروف به صریح‌النوائی (وفات ۲۵۸ هـ ق)، شاعر غزلسرای کوفی و ستایشگر هارون الرشید و برمکیان است. او نخستین شاعر تازی گوی است که صنایع بدیعی فراوان به کار برد و هارون الرشید وی را به مناسبت سرودن این بیت:

وَمَا الْعَيْشُ إِلَّا أَنْ تَرُوحَ مَعَ الصُّبْحِ
وَتَتَغَدَوْا، صَرِيحَ الْكُنَاسِ وَالْأَعْيُنِ الشُّجْلِ.

(زندگی جز آن نیست که بام تا شام، کودک‌وار بگذرانی و با جام باده و درشت چشمان دست و گریبان باشی) صریح‌النوائی لقب داد. این شاعر به جرجان درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد.

طخارستان (تخارستان) ولایت پهناور قدیم در مشرق بلخ که به محاذات ساحل جنوبی رود جیحون تا حدود بدخشان امتداد دارد و از جنوب به رشته جبال بامیان و پنجهیز محدود می‌گردد.

طراز شهری به ترکستان شرقی، بالای رود سیحون، در هشتاد میلی شمال شرقی شهر اسبیجاب (سیرام کنونی)، که در اوائل سده چهارم اهمیت فراوان داشت. خوب رویی مردم آن، از زن و مرد، زبانه زد بود و آب و هوایی خوش و زمین حاصلخیز و خرم داشت.

خرابه‌های آن نزدیک شهر «جمبول» کنونی (در قزاقستان شوروی) جای دارد.

- طنجه** شهری و بندری آزاد در مراکش، در کنار تنگه جبل الطارق.
- عدن** بهشت چهارم از هشت بهشت موعود.
- عدنان** (گزیده...)، عدنان یکی از کسانی است که انساب عرب به او می‌پیوندند و او را از پسران اسماعیل بن ابراهیم دانسته‌اند، و بیشتر مردم حجاز از فرزندان اویند. ظاهراً مراد کسی است که مشوق رودکی در سرودن قصیده نونیه او در مدح ابوجعفر صفاری بوده است.
- علی (ع)** امام اول شیعیان، پسر عم و داماد رسول اکرم (ص).
- عمان** ناحیه‌ای در جنوب شرقی شبه جزیره عربستان که مرکز آن مسقط است.
- عمران** نام پدر موسی (ع)، پیامبر بنی اسرائیل.
- عمرو** عمرو بن عبدود [وَدّ یا وَدّ] (وفات ۵ هـ ق)، از سران قریش و از دلاوران دشمن اسلام. وی در غزوه خندق به دست علی (ع) کشته شد، و در این هنگام بیش از هشتاد سال داشت.
- عمرو بن اللیث** دومین پادشاه صفاری و برادر یعقوب لیث. وی در ۲۶۵ هـ ق به تخت نشست، در ۲۸۷ هـ ق به اسارت امیر اسماعیل سامانی افتاد و به سال ۲۸۹ هـ ق در بغداد کشته شد.
- عنتر** مقصود عنتر خیبری است، از شجاعان عرب، که در جنگ خیبر به دست علی (ع) کشته شد.
- عوفی** شهرت سدیدالدین محمد، نویسنده و دانشمند معروف ایرانی اواخر

قرن ششم و اوایل قرن هفتم . وی از اعقاب عبدالرحمن بن عوف، صحابی معروف، است. در نیمه دوم قرن ششم در بخارا متولد شد و تحصیلات خویش را در همان شهر به انجام رسانید. پس از آن مدتها در بلاد ماوراءالنهر و سیستان و خراسان به سیر و سیاحت پرداخت و به دیدار فضلا شتافت و تا سقوط خوارزمشاهیان در خراسان به سر می برد. مقارن حمله مغول به سند گریخت و به خدمت ملك ناصرالدین قباچه، از مماليك غوری، درآمد. کتاب «لباب الالباب» را، که تذکره شاعران است، به نام وزیر همین پادشاه تألیف کرد. اثر مهم دیگر او «جوامع-الحکایات فی لوامع الروایات» است.

عیسی (ع) (مسیح) پسر مریم، پیامبر عیسویان. کتاب آسمانی او «انجیل» نام دارد.

فرخی شهرت و تخلص ابوالحسن علی بن جولوغ (وفات ۴۲۹ هـ ق) شاعر معروف پارسی گو، مدیحه سرای چغانیان و پادشاهان غزنوی.

فرقان قرآن کریم.

فریدون پسر آتبین، از پادشاهان پیشدادی، سلسله داستانی ایران باستان. وی پس از قیام کاوه آهنگر به ضد ضحاک، این پادشاه بیدادگر را در کوه دماوند به بند کشید و خود بر تخت شاهی نشست.

فلاطن ← افلاطون.

قابوس و شمگیر (قتل ۴۵۳ هـ ق) شهرت ابوالحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار، ملقب به شمس المعالی، سومین امیر خاندان زیاری. وی به سال ۳۶۶ هـ ق برگران و طبرستان ولایت یافت. به سال ۳۷۱ هـ ق عضدالدوله دیلمی وی را از آنجا براند. به سال ۳۸۸ هـ ق قابوس آن ولایت را باز پس گرفت و چون در گوشمالی کسانی که در جنگ با عضدالدوله وی را بی یاور گذاشته بودند سختگیری بسیار کرد، مردم بر او شوریدند و

سران لشکر او را از امارت برداشتند و یکی از پسرانش را به جایش نشاندهند و او را در قلعه‌ای بازداشتند و آنجا کشته شد و در بیرون شهر گرگان (گنبد قابوس) به خاک سپرده شد. قابوس در ادب و انشاء نابغه بود و شعر پارسی و تازی نیکو می‌سرود. نامه‌های او را در کتابی به نام «کمال‌البلاغه» فراهم آورده‌اند.

کاویان (منسوب به کاوه)، درفش معروف ایرانیان منسوب به کاوه آهنگر. این درفش در جنگ قادسیه به دست تازیان افتاد.

کسری لقب شاهنشاهان ساسانی. در متن مراد انوشیروان شاهنشاه ساسانی (۵۳۱-۵۷۹ م) پسر قباد است.

کشمیر ناحیتی پر برکت و پر ثروت در شمال هند. زیباییهای طبیعی و بتخانه‌های سرشار از ذخایر آن همواره زبانزد بوده است.

کوثر نام چشمه‌ای در بهشت.

کیوان (ستاره) زحل، یکی از سیارات منظومه شمسی که در نجوم قدیم نحس شمرده می‌شد.

گرامی فرزند جاماسب حکیم (وزیر فرزانه گشتاسب‌شاه)، از دلیران لشکر گشتاسب که در جنگ با تورانیان کشته شد.

گشتاسب پادشاه کیانی، فرزند لهراسب، و پدر اسفندیار. زردشت، پیامبر ایرانی، به روزگار او ظهور کرد و دین بهی را به یاری وی و پسرش، اسفندیار، نشر داد.

لهراسب پادشاه کیانی، پدر کی گشتاسب. وی به دست ارجاسب تورانی، هنگام نیایش در آتشکده بلخ کشته شد.

لیلی (... العامریه) (وفات ۶۸ هـ ق) دختر مهدی بن سعد از بنی کعب.
ممشوقه مجنون (قیس عامری) و در وجود هردو شك فراوان است.

ماکان (... کاکسی)، سردار دیلمی، وی به سال ۳۲۹ هـ ق در ری، به دست ابوعلی چغانی، سپهسالار خراسان و حاکم نیشابور در زمان امیر نصر سامانی، کشته شد. خبر قتل او را اسکافی دبیر به این عبارت، «اما ماکان فصار کاسمه، اما ماکان چون نام خودش (یعنی ماکان = نبود، نابود) نوشت و با کبوتر قاصد برای امیر نصر فرستاد.

مانی در پادشاهی شاپور اول دومین پادشاه ساسانی دعوی پیغمبری کرد و شاپور از او حمایت کرد و کیش او را پذیرفت. دین او آمیزه‌ای است از آیین بودایی و مزدآپرستی و مسیحیت بر پایه تئویست (دربنی، نور و ظلمت). کتاب مذهبی او «انگلیون» (انجیل زنده، انجیل مانی) نام دارد و «ارتنگ» (ارژنگ) را که در کتب مانوی چینی «تصویردو اصل بزرگ» خوانده شده مجموعه تصاویر ضمیمه آن دانسته‌اند. این کتاب را ابوریحان بیرونی دانشمند قرن پنجم هجری دیده است، از ارتنگ در قرن پنجم هجری نسخه‌ای در غزنه وجود داشته است. کتاب «شاپورگان» را به لفت پهلوی ساسانی به نام شاپور نوشت. مانی در بلاد هند و تبت و ایران سفر کرد. مانویان در جریانهای فکری جهان اسلامی تأثیر فراوان داشتند مانی به فرمان بهرام اول (۲۷۲ تا ۲۷۵ میلادی) در جندی شاپور کشته شد.

مج نام رازی اشعار رودکی.

محمد (امیر...) سومین امیر سلسله غزنوی (از ربیع الاول تا شوال ۴۲۱ هـ ق)، پسر محمود غزنوی. وی به دست برادر خود مسعود زندانی و کور شد. چون مسعود کشته شد، بار دیگر (ربیع الآخر ۴۳۲ هـ ق) او را به پادشاهی برداشتند. لیکن پس از چهار ماه (شعبان ۴۳۲ هـ ق) به دست مودود پسر مسعود گرفتار و کشته شد.

محمود (... غزنوی) دومین امیر سلسله غزنوی (۳۸۹-۴۲۱ هـ ق). وی

طی ۱۶ لشکرکشی بر قسمت مهمی از هندوستان و بر خزاین پر ثروت آن دست یافت. در دربار او سرآمدان شعر پارسی فراهم بودند.

مرو نام شهری بزرگ به خراسان قدیم، در ترکمنستان شوروی کنونی. مرغاب یا مرو رود در مرو به نه‌های بسیار منشعب و سرانجام در ریگستان بیابانی غز ناپدید می‌شود. مرو بزرگ را در قدیم «مرو-شاهجان» می‌خواندند تا با مروالرود (مرو کوچک) اشتباه نشود.

مریم (ع) دختر عمران و مادر عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان.

مشری (اورمزد، برجیس) نام یکی از هفت سیاره و یکی از سه‌تاره‌ علوی در نجوم قدیم. در احکام نجوم سعد اکبر شمرده می‌شود. مشتری بزرگترین سیاره منظومه شمسی است.

معن مراد ابوالولید معن بن زائده (وفات ۱۵۱ هـ ق) از رادمردان نامدار و دلیران زبان‌آور عرب است. وی عصر اموی و روزگار عباسیان را درک کرد. در زمان منصور، خلیفه عباسی، متواری شد. لیکن چون در جنگ هاشمیه و شورش جماعتی از مردم خراسان بر منصور، به یاری او شتافت، خلیفه عباسی او را بزرگ داشت و از نزدیکان خود ساخت و ولایت یمن داد. سپس ولایت سیستان یافت و در همانجا در خانه‌اش به دست عده‌ای که به لباس کارگران به درون خانه‌اش راه یافته بودند کشته شد.

منتصر (امیر...) ابوابراهیم اسماعیل بن منصور، آخرین شاهزاده سامانی. وی در سال ۳۹۵ هـ ق به دست بادیه‌نشینان عرب در بیابان مرو کشته شد.

مولیان (جوی...) نام نهری بیرون شهر بخارا که گردشگاه مردم شهر بوده است. امیر اسماعیل سامانی ضیاع جوی مولیان را خرید و در آنجا سرایها ساخت و بوستانها دایر و بر مولیان وقف کرد.

نامخواست سردار ارجاسب تورانی بهروزگار پادشاهی کی گشتاسب.

نستور (بستور) پسر زریر ← زریر.

نصر بن احمد سومین امیر سلسله سامانی (۳۵۱-۳۳۱ هـ ق). عصر وی روزگار اوج رواج شعر و ادب فارسی است.

نمُرد پادشاه سریانیان. همعصر ابراهیم خلیل جد اعلاى يهود از طریق پسرش اسحاق و جد اعلاى اعراب از طریق پسر دیگرش اسماعیل.

نوح بن منصور ششمین امیر سلسله سامانی (۳۶۶-۳۸۷ هـ ق).

نوح بن نصر چهارمین امیر سلسله سامانی (۳۳۱-۳۴۳ هـ ق).

نیل نام رود معروف مصر.

نیمروز سیستان.

ولوالج شهری قدیم در دو منزلی خلم (شهرکی در مشرق بلخ).

هجر سرزمین بحرین قدیم. «خرما به هجر بردن» مثلی است نظیر «زیره به کرمان بردن» و از آن «کار بیهوده کردن» اراده شود.

هند دختر عتبه بن ربیعه بن عبد شمس بن عبد مناف، مادر معاویه بن ابی سفیان خلیفه اموی. صحابی و قرشی و از زنان نامور و صاحب رأی بود. شعر نیکو می سرود و بیشتر اشعار وی در سوک کشته شدگان کفار در جنگ بدر است که پیش از اسلام آوردن سروده است. هند از کسانی است که رسول اکرم (ص) آنان را مهدور الدم (کشتنی) شمرد و فرمان داد که حتی اگر ایشان را در پس پرده های کعبه بیابند بکشند. لیکن وی سپس با عده ای از زنان اسلام آورد. بتی در خانه داشت که آن را

می پرستید و چون اسلام آورد بت را بشکست در حالی که می گفت دستخوش فریب تو بودیم. از سخنان اوست که گفت، زن زنجیری است که ناچار بر گردنی بآیدش افتاد، تا چه کسی این زنجیر بر گردن افکند. وی به سال ۱۴ هـ ق درگذشت.

یعقوب (ع) پسر اسحاق ملقب به اسرائیل و پدر یوسف. بنی اسرائیل فرزندان اویند.

یمان (یمن)، کشوری در جنوب غربی شبه جزیره عربستان، در ساحل دریای هند.

یمین الدوله ← محمود غزنوی.

یوسف پسر یعقوب که به عزیزی مصر رسید. به داستان وی (احسن القصص) در قرآن کریم (سوره یوسف) اشاره شده است.

واژه‌نامه

آبرو.	آب
شیشه، بلور، جام‌بلور.	آبگینه
هرچیز دورافکنندنی، سقط، آشغال.	آخال
آتش، نار.	آذر
صاعقه، برق.	آذرخش
زیاده‌جویی، حرص، طمع، نیاز، حاجت.	آز
جمع‌آزاده، اصیل، نجیب، شریف، 'حر'.	آزادگان
آسیا.	آس
پسوندی که چون بر آخر نامها افزوده شود صفتی دال بر	آسا
مشابهت سازد مانند برق آسا.	
بی‌رنج بودن و در آسایش و رفاه بودن تن.	آسان بودن تن
نرم کوفته و خردشدن.	آس شدن
نرم کوفته و خردکردن.	آس کردن
نوعی حلوا، حلوای خانگی.	آفروشه
پر کردن، انباشتن.	آکندن
'پر، مملو.	آکنده
خشمناک، خشمگین.	آلغده
گلگونه، سرخاب، غازه، سرخی که زنان بر روی مالند.	آلغونه

آمرغ	اندکی از چیزی، کم، اندک.
آمیغ	آمیزش، منزع، خلط، (در کلمات مرکب معنی آمیخته و ممزوج نیز دارد).
آور	یقین، درست، به آور، به تحقیق، یقیناً، قطعاً.
آهن آبدار	تیغ صیقلی جوهردار برنده.
آهن سرد کوبیدن	کار بیهوده و بی نتیجه کردن.
آهو	عیب، نقص.
آی	کلمه تنبیه‌ناشانه حسرت و دریغ.
آیین	رسم و روش.
آبیض	سفید.
آحزان	جمع حزن، غمها، اندوه‌ها.
احسان	نیکویی، بخشش، نیکوکاری.
آحمر	سرخ، آب احمر، اشک خونین.
اخترشناس	طالع‌بین.
آخضر	سبز.
ادبار	نگون‌بختی، سیه‌روزی، بیدولتی.
آدهم	سیاه و سپید.
آر	اگر.
ازار	زیرجامه، شلوار.
از حال کسی نازیدن	فخر کردن بدان و مباهمی شدن.
از حال کسی خندیدن	خندان شدن از آن و شاد شدن.
آزدر	لایق، سزاوار، درخور.
آزدر چیزی بودن	سزاوار و لایق آن بودن.
آز سر آدم فراز	از گاه آدم باز، از زمان آدم به این طرف.
آزهر	روشن، درخشان.
آصفر	زرد.
آصنام	جمع صنم، بقها.
آعدا	(اعداء) جمع عدو، دشمنان.
آفندر	عم، عمو.
آفسردن	فسردن، منجمد شدن، بستن، بسته شدن.

آزرده، خسته، مجروح.	اَفْجَار
روی آوردن، روی کردن؛ نیکبختی، بخت، مقابل ادبار.	اِقْبَال
ورید میانی دست، رگ دست.	اَكْحَل
(اکفاء) جمع كَفُوْ، همالان، همانندان، اقران.	اَكْفَا
یا، یا اینکه.	اِمْر
اندوختن، جمع کردن.	اَلْفَقْدَان
جمع لون، رنگها.	اَلْوَان
آرزو.	اَمَل
شريك.	اَنْبَاز
(... باده)، گساردن، به دور در آوردن جام، می دادن. ← باده.	اَنْدَاخْتَن
(... سرود)، سر کردن، آغاز کردن. ← سرود...	اَنْدَاخْتَن
سزاوار، لایق، ازدر.	اَنْدَرخُور
اندوده، انداییده، پوشیده شده از قشری چنانکه مس ازسیم یا از زر و دیوار از گلابه و جز آن.	اَنْدُود
آرام، آرامش، الفت، خوگیری.	اَنْس
عَسَل.	اَنْگَبِيْن
زغال.	اَنْگَسْت
تخت، گاه، سریر، فر، زیبایی.	اَوْرَنَك
(اولیاء) جمع وَلِي، خداوندان، بزرگان.	اَوَلِيَا
اینجا.	اَيْدَر
بیهوده گوی و سبکسار؛ ایفته سری، سبکسری، بیهوده گویی.	اَيْفَدَه
اند، عدد مجهول میان سه تا نه.	اَيْنَد
ناپایدار؛ بیهوده، پوچ.	بَاد
رهگذر باد، بادگیر.	بَاد خَن
پاد زدن.	بَاد كَرْدَن
باده گساردن، شراب دادن آغاز کردن، به دور در آوردن جام.	بَادَه اَنْدَاخْتَن
منسوب به باربد، خنیاگر و موسیقیدان خسرو پرویز.	بَار بَدِي
باريك میان، کمر باریك.	بَارِک مِيَان
رها کردن.	بَاَز اَفْكَندَن
به اورسیدن، به او باز گشتن.	بَاَز كَسِي رَسِيدَن

بازی	فریب، رنگ، بی‌قیدی، اهمال.
باسلیق	شاهرگ دست.
باشگونه	بازگونه، مقلوب، معکوس.
بافدام	← بافدم.
بافدم	(مرکب از حرف اضافه «به» و «افدم»)، عاقبت، آخر، سرانجام.
باکسی رساندن	به او رساندن.
بالار	شاه‌تیر، سقف.
بالغ	قدح، پیمانه شراب، شاخ گاو یا کرگدن میان تهی که در آن شراب خورند.
بان	نوعی درخت جزء راستهٔ دولپه‌ای‌ها و از تیرهٔ بانهاکه در آسیای جنوبی و جنوب شرقی و شمال افریقا می‌روید. برگ‌هایش مرکب و گل‌هایش که در انتهای ساقه قرار دارند و به شکل خوشه هستند سرخ یا سفیدند.
بانگ	بانگ خرد، آواز نرم.
بأس	بیم، خوف، ترس.
بت	معشوق، محبوب، صنم.
بتگر	بت‌ساز.
بدسگال	بداندیش.
بجای	بجایگاه
بجایگاه	درعوض، درموقع و موضع. در حکم و در محل.
بخیل	زوت، گرسنه چشم، تنگ چشم، مقابل سخی و کریم.
بد	چاره؛ بی‌بدی، ناچاری، لابدی.
بدآموز	کسی که نیکو فرما نتواند گرفت، کسی که زود در نیابد و فرما نگیرد؛ بدعادت.
بد اصل	بدنژاد، بدنهاد، مقابل آزاده.
بدخشی	منسوب به بدخشی یا بدخشان که ولایتی است در کشور افغانستان متصل به ترکستان شرقی. معادن لعل در آن فراوان است و لعل بدخشی منسوب است به این ناحیه و از قدیم شهرت بسیار داشته است.
بدر	ماه تمام، ماه شب چهاردهم.

همیان، کیسه چرمی یا پارچه‌ای دراز برای نگهداری پول.	بدره
تازه، نو.	بدیع
جانشین، عوض، هرچه به جای دیگری بود.	بدیل
میوه، ثمر، حاصل، اندام.	بر
نیکی، نیکوکاری.	بر
مقابله کردن با، غالب شدن بر.	بر آمدن با
پرورش یافتن باخصلت و خوی وی.	بر آمدن به خوی کسی
ساختن، بنا کردن.	بر آوردن
طنبورمانندی با کاسه بزرگ و دسته کوتاه، عود.	بر ببط
بالا بردن.	بر بردن
نام هر يك از دوازده قسمت منطقة البروج.	برج
درودن، حاصل کردن.	بر چیدن
قراردادن بالا و روی چیزی.	بر داشتن
آواز سردادن، نغمه سرایی آغاز کردن.	بر داشتن آوا
زر خرید، غلام، کنیز.	برده
کوی، محله، بخشی از شهر.	برزن
بالا، جهت بالا.	بر سو
بالا رفتن، صعود کردن.	بر شدن
گیاهی است جزء راسته پیوسته گلبرگها دارای گل‌های سپید یا آبی یا سرخ.	برغست
برای مقصودی خلق کردن؛ نه بر کاری آفریدن، بیهوده و عبث خلق کردن.	بر کاری آفریدن
← نور دیدن.	بر نور دیدن
حاصلخیز، بارور.	برومند
پیشوای روحانی آیین برهمنی.	برهمن
(«به» + زیب) با زیب، با زیور، زیننده. آراسته.	بزیب
(«به» ساخته)، تدارك دیده، آماده شده.	بساخته
تاج گل، تاجی که از گل و ریحان و برگ مورد سازند و در روزهای جشن شاهان و بزرگان و دلیران بر سر گذارند.	بساک

مرجان.	بَسَد
به رنگ مرجان، سرخ مرجانی.	بَسَدِین
بسیجیده و ساخته، آماده.	بَسَفَدَه
کافی.	بَسَنَدَه
ساییده شدن ← سودن و ساییدن.	بَسُوْدَن
لمس کرده، دست زده.	بَسُوْدَه
رخنه کردن و نشان افکندن به سرانگشت یا ناخن و جز آن، خراشیدن، فراخ کردن.	بَشْکَلِیدَن
مرغابی.	بَط
(به + کردار) همچون، همانند، به روش و طرز.	بَکَرْدَار
بهل، بگذار.	بَل
بلند بر رفته، بر شده، بلند قامت، بالادار.	بَلَنَدِ قِیَام
اصل، اساس.	بِن
مکر، حيله، فریب، فن.	بِنْد
بود، بودن.	بُوش
آرزو.	بُویَه
ارزش، کَمَن، قیمت، ارز، نرخ.	بِهَاء
(بهاء) روشنی، فروغ.	بِهَاء
بتکده.	بِهَار
بتخانه، بتکده.	بِهَارْخَانَه
افترا، نسبت دروغ، ترفند.	بِهَتَان
شخصاً.	بِه تَن خُویش
در حق کسی یا چیزی.	بِه جَای کَسی یَا چِیزِی
تیز کردن فهم، باریک کردن اندیشه.	بِه سُوْهَان کَرْدَن فِهْم
عمداً، از روی عمد و قصد.	بِه عَمْدَا
(دین...)، دین زردشتی.	بِه یِ
(بی + بد + ی)، ناچاری ← «بُد».	بِی بَدِی
خانه، بیت پرنقش آزر، خانه پراز تصویر و پیکره ساخت	بِیت
آزر بتگر (آزر بت تراش پدر ابراهیم خلیل یا عم او بوده است).	

بیجاده	نوعی از سنگهای قیمتی شبیه یاقوت.
بید بن ساله	بیدکهن و سالخورده.
بیضه	تخم؛ بیضهٔ بط، تخم مرغابی.
پادزهر	ضد زهر، تریاق.
پادشا	مسلط، فرمانروا.
پالکانه	دری کوچک بر دیوار که از آن پنهان برون را نگرند.
پالودن	پنجره، پالکانه، بالکانه.
پاوند	پالاییدن، تصفیه، صافی کردن.
پای آغیش	پابند، بند که بر پای مجرمان نهند. کُنده، کُند.
	پای آغیش، پای پیچ، که به پای آویزد؛ مرگ پای آغیش،
	اجل محتوم.
پاییدن	دوام و ثبات داشتن.
پُراگنده	مملو.
پرداختن	مرتب کردن.
پرگر	طوق، طوق مرصع که شاهان به گردن می آویختند.
پَرَنَد	جامهٔ ابریشمی ساده، حریر ساده.
پَرَنگست	مَعَاذَ اللَّهِ، حاشا، مبادا.
پَرَنیان	حریر منقش، حریر چینی منقش.
پرنیانی	منسوب به پرنیان و اینجا مراد شمشیر است از جهت جلا
	و برندگی لبهٔ آن به سبب باریکی و تیزی.
پَرُو	پروین ← به پروین.
پروار	خانهٔ تابستانی، فروار.
پروین	ثریا، شش ستارهٔ کوچک بر کوهان ثور (صورت
	فلکی گاو) و آن را به گردن بند (عقد) یا خوشه
	تشبیه می کنند، نرگسهٔ چرخ؛ مجازاً اشک، دانه های
	اشک.
پَرِیوش	مانند پری، همچون پری.
پَسِ	پسر.
پست	پوست، جلد.
پَسند	پسندیده، مقبول، مورد قبول.

پولك، فلس.	پَشِينز
پولك، فلس.	پَشِينزه
پلید.	پَشَلت
ناپاك.	پَلید
هدهد، مرغ سلیمان، شانه به سر.	پو پاك
گر به، هریره.	پوشك
كوفته در زیر پای، لكدمال شده، پی سپر شده.	پِیخسته
زینت دادن با كاستن. ساختن و پرداختن.	پیراستن
پیراستن، زدودن، پاك كردن.	پیرایدن
ناظر و مباشر مخصوص کسی. آنكه در خدمت شخص بزرگ و محترمی کارهای او را اداره کند.	پیشكار
صدر، بالای مجلس، پایگاه.	پیشگاه
آهن تیز نوک تیرونیزه.	پیکان
مجسمه، تندیس.	پِیگر
قاصد و برید و چاپار آراسته و دایم. پیام گزار همیشه که نه موقت.	پیک مرتب
سوسن، گل نیلوفر.	پیلگوش
پیمانانه	پیمان
اندازه گرفتن.	پیمودن
زنها.	تا
خم اندر خم.	تاب بر تاب
جنی شیفته و همراه آدمی. پری که همزاد و عاشق آدمی و پیوسته با اوست. تابعه و تابع معنی جنی و پری که عاشق انسان و همراه او باشد دارد؛ اعتقادی است که بین اقوام قدیم و از جمله اعراب شایع بوده است، بدین تعبیر که می گفتند ارواح نامرئی که از ایشان به جن و پری و فرشته و دیو و شیطان تعبیر می شود احیاناً با آدمی علاقه مهر و محبتی پیدا کرده و در همه حال همراه وی باشند و ظهور همه آثار بدیع هنری و ذوقی و اختراعات و اکتشافات علمی که به دست بشر انجام می گیرد و همچنین بعضی انواع	تابعه

الهامات و امور خارق عادت بر اثر تلقین و راهنمایی
ورهبیری همان موجودات نامرئی است. در این باره
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی درست‌ایر ممدوح گفته
است ،

گویند که تابعه کند تلقین

شاعر چو قصیده‌ای کند انشی (انشا)

من بنده چو مدح تو بر اندیشم

روح القدس همی کند املی (املا).

مقاومت کردن.

روی برگرداندن، اعراض کردن.

فرق سر، میان سر.

تاریک.

عربی.

درخت انگور، رز، خون بجهت تارك، آب انگور.

جاودانه کردن.

استواری، ثبات، توفیق.

پاکی، تنزیه.

صندوق، خاشاکدان.

دهل.

تخته، واحد شمارش پارچه و جز آن مانند طاقه و قواره.

قرقاول، خروس جنگلی.

چهره درهم کشیدن و کراهت در چهره آشکار کردن و

تلخی نشان دادن.

تزویر.

زیباروی، زن زیبا چهره.

مرغی کوچک و سفید رنگ که در گلستان‌ها می‌باشد.

آغاز قصیده که در آن بیت‌هایی درباره عشق و جوانی آورده

تأبیدن

تأبیدن رو

تَارِك

تاری

تازی

تاك

تأبید

تأبید

تَبْرًا

تَبْنُغُو

تَبیره

تَخْت

تَذَرُو

تُرْش شدن

تُرْفند

تُرْك

تُرْ

تَشْبِيب

باشند.	تشویر خوردن
شرمساری بردن، شرمزدگی یافتن.	تَعْوِید
چشم‌پناه، دعای دفع چشم‌زخم.	تَه
گرمی، حرارت.	تَمثال
مجسمه، تندیس، پیکر، نگار، صورت، تصویر.	تَنْبِیل
مکر، حلیه، نیرنگ، فریب.	تَنْدَر
رعد، غرش ابر، آسمان غرش.	تَنگروزی
درویش، بیچیز، تنگدست.	تَوَحید
یکتایی، یکتاشناسی.	تَوْشَه
خوراک و طعام که مسافر با خود دارد، زاد.	تَهَم
قوی، نیرومند.	تیز گشته
خشمگین.	تِیغ
'قله کوه، چکاد، سر کوه، ستیغ.	تِیغ آفتاب
شعاع خورشید؛ تیغ زدن، شعاع افکندن.	تِیماَر
تعهد، خدمت و غمخواری، پرستاری، رنج.	ثانی
دوم.	ثَنَا
آفرین، ستایش.	ثَوْر
(برج...) گاوفلك. دومین قسمت از دوازده قسمت منطقه.	جائلیق
البروج.	جافی
عالم و عابد ترسایان، رئیس روحانی نصاری.	جامه به دندان گرفتن
جفاکار.	جان بوز
کنایه است از آمادگی برای شتافتن و به سرعت حرکت کردن و دویدن.	جان گسل
جامه‌فر از پنجه خلقان کردن عمر از پنجاه گذراندن یا نزدیک پنجاه رساندن.	جاه
رها ننده جان، جان پناه.	جَحیم
گسلنده جان، کُشنده، ← به گسلیدن.	جرم
شکوه، جلال، درجه، رتبه، مقام، منزلت.	
دوزخ، جهنم.	
جسم، تن.	

جَزَد	جرواسك، جانوری شبیه به ملخ که پیوسته بانگ کند به باغ در گرمگاهان.
جَزَع	مهرهٔ یمانی، مورش (مهرهٔ ریز) یمنی. مهرهٔ سلیمانی، سنگی سیاه و سفید با خالهای سفید وزرد و سرخ و سیاه.
جَزَكه	(جز + که) جزاز، بجز، الاکه، مگر که.
جَزَم	استوار، قاطع.
جَسْتَن	جهیدن، خیز برداشتن، گریختن.
جَسْر	پل.
جَعَد	پیچش، پیچیدگی گیسو.
جَعْد موی	دارای موی پیچیده، مجعد موی.
جَلْبِیب	جلباب، چادر.
جَمَاش	شوخ، دلفریب، فسونساز.
جود	بخشش، کسرم، رادی، جوانمردی.
جوزا	سومین قسمت از دوازده قسمت منطقه البروج، دو پیکر. توأمان.
جَوْشَن	سلاحی جبهه‌مانند که از قطعات آهن سازند و شبیه به زره است.
جَوْهَر	آنچه قایم به ذات باشد. مقابل عرض.
جَوین	ازجو، نان که از آرد جو سازند.
جَهَان	جهنده.
جَهَان شناخته	تجربه دیده، مجترب.
جَهَان فسوس	دنیای ریشخند، جهان درخور استهزاء.
جیم کردن زلف	به شکل جیم یعنی دایره وارساختن زلف.
چاشدان	صندوق نان.
چَخیدن	ستیزه کردن، کوشیدن.
چَدَن	چیدن، يك به يك برداشتن از زمین چنانکه مرغدانه را.
چَرخُشت	چرخشی که با آن آب انگور گیرند. ظرف ویا حوضی که در آن انگور ریزند و با لکد بسایند تا شیرۀ آن برآید.

چرمه	اسب، اسب سفید.
چشم تر	چشم گریان.
چشمه زندگانی	آب حیات.
چَك	قباله، چك، چك. تبراً، برات پاکی حساب.
چَلِیْبَا	صلیب.
چَلِیْبَايِ روم	صلیب عیسویان.
چَم	معنی و رونق.
چَمَانَه	'صراحی، پیاله شراب.
چَنْبَرین	مانند چنبر، خمیده.
چند از چیزی	مقداری از آن، لختی از آن.
چَنْدَن	صندل.
چوك	مرغ حق، مرغ شباهنگ، مرغ شباویز.
چیره	غالب، مظفر، پیروز، مسلط.
حاجب	پرده دار، دربان.
حَبِیب	دوست، معشوق، عاشق.
حجاب	پرده، ستر، چادر یا نقاب زنان، پوشش تن یا رخسار
حَجَّة	دلیل، برهان.
حجیب	حجاب.
حَدَثَان	پیشامدها، حوادث.
حَدِیْث	قصه، حکایت.
حَذَر	پرهیز، دوری.
حُرَان	جمع فارسی حُر، آزادگان.
حَرَس	پاسبان، نگاهبان.
حَسْرَات	(جمع حسرت) افسوسها، درینها.
حَسِیب	والا گهر، دارای حَسَب، بزرگوار.
حَشَم	خویشان و کسان، چاکران مرد.
حَشُو	کلام زاید که در وسط جمله افتد.
حِصَار	دژ، قلعه، بارو.

حصاری	محصور، پناه جسته در حصار.
حصن	دژ، قلعه، پناهگاه محکم و استوار.
حَلَّتْ	(از حلتۀ عربی) جامۀ نو، پوشاکی که همه تن را پوشاند.
حلم	بردباری، صبر.
حَلَّة	برد یمانی، جامۀ نو.
حُلّی	جمع حلی، زیورها، زینتها.
حُمَلان	ستور باردار که به کسی بخشند.
حَمِیت	مردانگی، مروت، غیرت، رشک.
حَنّا	حنا، حناء، گیاهی به صورت درختچه که در شمال و مشرق افریقا و عربستان و ایران کشت می شود و برگ آن در رنگرزی به کار می رود.
حَنْظَل	هندوانۀ ابو جهل، کبست.
حَوالی	گرداگرد، اطراف، پیرامون.
حَوَرا	(حوراء) زن بهشتی (سیاه چشم).
حور نژاد	از نژاد و تخمۀ حور، زن بسیار زیبا.
حِیف	افسوس، دریغ، ستم.
خارا (سنگ)	سنگ سخت سیاه.
خاشاک	ریزۀ چوب و علف و گاه، خار و خس؛ ااثا مختصر و کم ارزش.
خاییدن	به دندان نرم کردن، جویدن.
خَبَاك	شبگاہ گوسفندان، چاردیواری که شبها گوسفندان را آنجا نگاهدارند.
خجال	شرمساری، شرمندگی، خجالت.
خَد	(از خَد عربی)، گونه.
خَدِیش	بزرگتر خانه، کدبانوی خانه.
خُرَسند	خشنود، قانع، راضی.
خَسْتَن	مجروح شدن.
خَسْتَه	مجروح.

آزرده دل، با دل مجروح.	خَسْتَه دِل
خشم گرفتن، غضبناك شدن.	خَشْم آوریدن
رنگ و مایه رنگ کردن مو و پوست بدن همچون حنا و سمه و گلکونه.	خَضَاب
حنا بسته، رنگ بسته، رنگ کرده به حنا.	خَضِيب
بلندی قدر، بزرگی.	خَطَر
قسمی جامه که به هنگام جنگ پوشند، کز آکند، گز آکند، قز آکند.	خَفْتَان
شوشه زر و سیم.	خَفْچَه
منسوب به خلخ، شهری به ترکستان، مردم آن به زیبایی شهره بوده اند؛ صنم خلخی نژاد، زن زیبا.	خَلْخِی
بهشت.	خُلْد
فردوس اعلی، بهشت برین.	خُلْد بَرین
کهنه، فرسوده.	خَلَق
جمع خلق، کهنه، زنده، (اینجا کلمه در معنی مفرد به کار رفته است).	خُلْقَان
آنچه مایه سرشت و طینت اولیه چیزی باشد.	خَمیر مایه
سفید، اسب سفید.	خَنگ
همانند خواب، که در محسوس و واقع موجود نباشد.	خَوَاب کردار
پست، ذلیل، حقیر، ناچیز، آسان.	خَوَار
مال، ثروت، دارایی.	خَوَاسْتَه
سفره.	خَوَان
خوش منظر، نیکو منظر.	خَوَب دیدار
با کردار و عمل نیکو.	خَوَب کردار
کلاهخود، مغفر، کلاه آهنی جنگیان.	خَوَد
خورشید، هور.	خَوَر
لذیذ، خوشمزه.	خَوَشگَوَار
آب انگور، شراب انگور.	خَوْن رَز
عرق.	خَوِی
غله سبز که هنوز خوشه نبسته و نرسیده است.	خَوِید

خویشکام	خودکام، خودکامه.
خیره	سرگشته، حیران، بیهوده، عبث.
خیری	گل همیشه بهار، گل شب بو.
خَیْل	گروه اسبان و سواران.
خَیْل خَیْل	گروه گروه، فوج فوج، دسته دسته.
دادار	داددهنده، عادل، آفریننده، خداوند.
داد دادن	ادا کردن انصاف و حق چیزی یا کسی را، انصاف دادن.
داد ستاندن	حق کسی را از کسی گرفتن و به او رساندن.
دادستدن	انصاف خواستن.
داربوی	عود، شاخه و چوب عود.
داستانی	مشهور.
دانستن	تمیز دادن، تشخیص دادن.
دانستن	توانستن.
دانگك	دانه كوچك، دانه خرد.
دُرّاج	پرنده‌ای از تیره ماکیان جزء راسته کبکها و مانند کبک در صحرا زیست می کند.
دَرایش	آواز، سخن نادرست، کلام بی معنی، بانگ کردن و آواز بر آوردن.
در جهان رفتن	سیر کردن در گیتی.
درخور	سزاوار، لایق.
درع	زره.
درفش	علم، بهر ق، اختر.
دَرَفشان	درخشان، روشن.
دُرَفشنده	درخشنده، تابنده.
درم خرید	زر خرید، کنیز یا غلام که به پول خریده شده باشد، زر خرید.
درونه	کمان، هر چیز خمیده.
دستار	مندیل، روپاک، پارچه که به گرد سر بپسند، عمامه.
دستان	مکر، فریب، حيله.
دستان زنان	سرودگویان، در حال خواندن آواز.
دستك	پروانه، اجازه.

دستگاه	جاه و جلال و سامان و ثروت.
دست مرزاد	(دست + مرزاد) این ترکیب در مقام دعایا تحسین به کار رود.
دستوری	رخصت، اجازه، اذن.
دل آزار	دل آزرده، با آزار دل، با دل آزار دیده.
دلاور کردن	جرأت دادن.
دل برگندن	قطع علاقه کردن، بریدن، دل برداشتن.
دَمَار	هلاک کردن؛ دمار بر آوردن، سخت شکنجه دادن.
دَمِ دِی	نفس زمستان، هوای سرد و آزاردهنده.
دَمیدن	سرازخاک بر کردن رستنیها، روئیدن.
دَنیدن	نرم دویدن به نشاط و شادی، خرامیدن.
دَوَال	تازیانه چرمین، تسمه چرمی، تسمه.
دور لاله	زمان و عصر لاله، بهار.
دَوَلت	اقبال، پیروزی؛ 'مهر دولت، انگشتری و نشانه دولت و بخت.
دون	فرومایه، سفله.
دَهر	روزگار.
دهقان	ایرانی صاحب و مالک زمین و حافظ سنن و روایات ایرانی.
دی	دهمین ماه سال شمسی، زمستان.
دیش	(دی = ده + ش) ده اورا، بده اورا؛ مدیش، مدهش.
دِیَنی	دانای دین، متدین.
دیهیم	تاج شاهی، کلاه مرصع به جواهر.
ذَقِن	زنج، چانه.
ذَل	خواری.
ذوق	مزه، لذت و خوشی، چشیدن.
رادمرد	جوانمرد، بخشنده، مرد سخی.
رادی	جوانمردی.
راغ	دامنه سبز کوه، مرغزار.
راندنِ خشم	خشم گرفتن.

جوش بر آوردن و هیجان نمودن.	رافدن سلطان
عابد مسیحی، پارسای ترسا.	راهب
رام کننده ستوران توسن.	رایش
(.رداء) بالا پوش، جبه، جامه که روی جامه‌های دیگر پوشند.	ردا
درخت انگور، انگور، مو، تاك، باغ انگور.	رز
ریسمان، طناب.	رسن
نگهبان رز، محافظ باغ انگور.	رزبان
جنگ، نبرد.	رزم
پیغامبر، سفیر، فرستاده، رساننده پیغام از یکی به دیگری.	رسول
ریسیدن و تاب دادن.	رشتن و تافتن
حسد، غیرت.	رشك
فرشته نگهبان بهشت.	رضوان
واحدی است برای وزن، واحدی برای پیمودن مایعات، پیمانۀ بزرگ.	رطل
تر، با رطوبت، نمناك.	رطیب
تندر، فرش ابر، آوازی که از برخورد ابرهای الکتریسته دار تولید شود.	رعد
یادداشت، 'ملطّفه خرد.	رُقه
مواظب، مراقب، نگاهبان، پاسبان.	رقیب
بزکوهی.	رنگ
ساز، ساز زهی.	رود
فرصت، وقت، زمان.	روزگار
فلز خاکستری رنگ متعایل به آبی؛ روی زرانندود، روی	روی
مطلا شده.	
زاهد ترسا، راهب؛ 'رهبان (ج راهب)، پارسای ترسا.	رهبان
بنده، چاکر، غلام.	رهی
جمع ریحان، اسپرغمها، گیاهان خوشبو.	ریاحین
جمع ریدك؛ پسر جوامرد، غلام خدمتگزار در دربار	ریدكان

شاهان.	ریژ
کام، آرزو.	ریش گردانیدن
مجروح ساختن.	ریمن
مکنار، حيله گر.	زار
ناتوان، زبون.	زار کشته شدن
کشته شدن با خواری و زبونی.	زار گریستن
گریه کردن با سوز و تضرع.	زار نالیدن
نالیدن با سوز و گداز.	زاروار
از روی زاری.	زحل
یکی از ستارگان منظومه شمسی، کیوان، این ستاره بهاد	
اعتقاد قدما نحس اکبر و نشانه شومی است.	
ضربت، جراحت.	زخم
(آینه... صیقلی.	زده
(سیم یا زر زده) از حدیده عبور داده.	زده
زرد قام، زرد رنگ، لاغرو نحیف و زار.	زرد گونه
حلقه که به چهار چوب در نصب کنند و چفت یا زنجیر در را	زرفین
بدان اندازند.	
گیاهی است دارای گل‌های زرد مایل به سفیدی و بدان	زریر
جامه زرد رنگ کنند، اسپرک.	
بد کردار.	زشت کردار
اینجا مراد ظاهراً سکه زرین است به مناسبت رنگ.	زعفرانی
سختی، رنج و محنت.	زغار
موشگیر، غلیو اج.	زغن
بنخیل، ممسک، لثیم.	زفت
بنخیلی.	زفتی
لغزش، خطا.	زفت
زلف خمیده، زلف پیچ‌دار، زلف کج چوگان مانند.	زلف چوگان
زلف معشوق.	زلفین
مهار، عنان (شتر واسب).	زمام

یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز، (قدما معتقد بودند که افعی اگر به زمرد نظر کند کور می شود).	زُمرَد
زمین.	زَمی
چانه، ذَقن.	زَنج
چانه، زنج، ذقن.	زَنجَدان
قوم زنگی، مردم زنگبار (جزیره ای در اقیانوس هند نزدیک تانگانیکا در افریقای شرقی)؛ به مناسبت سیاهی پوست، سیاه.	زَنگ
نامی که به انواع مختلف استات مس به سبب رنگ سبز آنها داده اند. اکسید مس، زنگ، زنگ فلزات و جز آن.	زَنگار
مخفف زود.	زُو
نیستی، نابودی، متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب؛ وقت زوال، نیمروز.	زوال
جرأت، مردانگی، دلیری.	زَهْره
بوی ناخوش و گندیده چربی یافتن، بادگندی.	زُهومت
سوی، طرف، جانب.	زی
زینت، آرایش، زیور.	زیب
(بانگ...)، صدای پست و نازک، مقابل بم؛ نوعی ساز.	زیر
زندگانی کردن.	زیستن
قدح، پیاله بزرگ.	زیغال
شبنم، قطره شبنم.	ژاله
نالۀ زار و حزین.	زَخ
گود، عمیق.	زُرف
نگریستن، به دقت دیدن.	زُرف
بانگ تند که بدان به هنگام گرفتار شدن در دام یا بر روی چیزی و جانوری زنند.	زَغند
فیل بزرگ و عظیم الجثه و مهیب.	ژنده پیل
آبدان، آبگیر، شَمَر.	ژی
پیاله و قدح بزرگی که بدان باده نوشند.	ساتگینی
باخوی سازگار، باخوی موافق.	ساخته خوی

مرتب و منظم و آماده.	ساخته‌کار
سار، پرنده‌ای کوچک و خوش‌آواز دارای پرهای سیاه با خالهای سفید.	ساری
اندازه و ترتیب، نظم، آرایش، نظام.	سامان
مانند.	سان
سودن، نرم کردن.	ساییدن
کم وزن.	سَبْكُ سَنَكْ
چرخشت، معصر، چرخ‌ی که بدان شیرۀ انکور گیرند.	سپار
درنوشتن، زیرپا گذاردن.	سپردن
خوشۀ انکور.	سپریغ
(سرای...) آرامگاه عاریتی، دنیا، جهان.	سپنج
همانند ستاره درخشان.	ستاره‌وار
شاخ نورسته، شاخۀ تازه رسته و نازک.	ستاک
محو کردن، پاک کردن، زدودن.	سترْدَن
چارپای بارکش و سواری‌ده.	ستور
آستیم، سیم، ریم، چرک.	ستیم
ستیزندگی، پرخاشجویی.	ستیهندگی
سنجیدن، وزن کردن، کشیدن.	سختن
سخن.	سُخُون
سربر آوردن، بالا گرفتن.	سربر کردن
مطیع شدن، فرمان بردن.	سر به چنبر در آوردن
کلاه آهنی جنگیان، خود، مفر.	سرپایان
مایوس شدن، دلسرد گردیدن، ناامید گشتن.	سردگشتن دل
احساس سرما کردن.	سرد یافتن
اشك؛ قطره.	سروشك
شعر آهنگدار سر کردن، ← انداختن.	سُرودِ انداختن
درخت سرو.	سروبن
مانند سرو، راست بالا، کشیده بالا، بلند بالا.	سروین

سَرین	کفل، ناحیه عضلانی و برجسته زیر تهیگاه؛ گرد سرین، دارای سرین، پروفربه.
سزیدن	سزاوار بودن، درخور ولایق بودن، شایسته بودن.
سگالش	اندیشه، فکر، بیم.
سگالیدن	اندیشه کردن، اندیشیدن، اندیشه بد کردن.
سَلَب	جامه، پوشش.
سلطان	شدت و قوت؛ ← راندن سلطان.
سَلیم	سالم؛ مارگزیده.
سَماع	آواز خوش، سرود، هر آواز که شنودن آن خوش آید.
سَمَن	نوعی گل سفید رنگ؛ نان سمن، ظاهر آنان سفید که از گندم خالص پزند.
سَمَن	فربهی.
سَمبَرگ	برگ سمن، برگ گل یاسمن.
سَمبوی	دارای بوی سمن، معطر به عطر یاسمن.
سَمند	زرده، اسب مایل به رنگ زرد.
سَنان	آهن، نوک نیزه، سر نیزه.
سَوَتام	اندک، قلیل، کم.
سودن	ساییدن.
سوده	ساییده، نیم کوفته و نرم شده.
سوده گر	ساینده فلزات و سنگهای قیمتی و خرد کننده آنها.
سوری	سرخ؛ می سوری، شراب سرخ؛ گل سوری، گل سرخ.
سوسن بُناگوش	دارای بناگوش لطیف و سفید چون گل سوسن.
سوفار	دهانه تیر، جایی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند.
سوك	مصیبت، ماتم، عزا.
سوگوار	عزادار، مصیبت رسیده، مصیبت زده، ماتمزده.
سَهیل	ستاره.
سیرت	عادت، خلق، خو.
شادروان	بساط، بساط گرانمایه؛ سراپرده.
شادی خوردن	به سلامتی و یاد عزیز می نوشیدن و این نشانه نوعی

ادای احترام و اظهار دوستی و پیمان‌داری و سرسپردگی

بوده است.

سپاسگزار.

عنبر، مشک.

از پرندگان شکاری، عقاب.

سزاوار و پسندیده است. (از مصدر شایستن).

سزاوار بودن.

بیگار، سخره، سزاوارشاه، هرچیز خوب.

هاله، خرمن‌ماه.

جوانی.

(کرمک...) شب چراغک، فام نوعی کرم که هنگام شب

به سبب مواد فسفری بدرخشد.

سحرگاه، بامداد پگاه، صبح زود، بامدادان.

نوعی سنگ سیاه رنگ براق که در جواهرسازی به کار

می‌رود.

ذات، تن، بدن، کالبد مردم.

مرغکی کوچک و خوش آواز.

سختی.

رفتن.

زهر.

زهر آمیخته به شیرینی.

حلقه، دام.

مو، پارچه نازک ابریشمین.

کار.

آماده ساختن وسایل و کارسفر.

شفاعت‌کننده، پایمرد، خواهشگر.

مهربان، دلسوز.

گیاهی است از تیره حشخاش که در مزارع روید و گلش

سرخ و منفرد است و در قاعده گلبرگها لکه سیاه رنگ

دارد.

شکست دادن

شاگرد

شاهبوی

شاهین

شاید

شایستن

شایگان

شایورد

شباب

شَبَتاب

شَبَگیر

شَبَه

شَخَص

شَخِیش

شَدَت

شُدَن

شَرَنَک

شَرَنَکِ نوش‌آمیغ

شَسْت

شَعْر

شُغْل

شُغْل‌راه بسفده کردن

شَفِیع

شَفِیق

شَقایق

شکستن

شکسته بیابان	بیابان ناهموار و پرازبریدگی ولورموجر.
شکنیدن کره نوزین	رام کردن کره اسب تازه آماده سواری.
شکوهیدن	ترسیدن، واهمه کردن.
شگرف	محتشم، بزرگ، نیرومند.
شَلک	گیل سیاه تیره چسبنده.
شمار	حساب.
شمارنامه	نامه عمل، نامه حساب.
شامه	(شَمَامَه) گلوله ای مرکب از بوییدنهای خوش که در دست می گرفتند و می بوییدند.
شَمَن	راهب بودایی یا برهمنی، بت پرست.
شَنجرف	شنجرف، یشمی است سرخ یا قهوه ای که در طبیعت به صورت رگه و رشته یا توده یافت می شود و گردش سرخ یا قهوه ای است و در نقاشی به کار می رود مجازاً هر جسم سرخ را نیز گویند.
شَنوشه	عطسه؛ صبر و شکیبایی.
شوربخت	تیره بخت.
شوریدن	شورش کردن، به هیجان آمدن.
شوشه زر	زر که آن را گدازند و از حدیده گذرانند، شمش.
شُوغ	پینه و آبله ای که بر پای یا دست از بسیار رفتن پا کار کردن یا پیری پیدا آید.
شوی	شوهر، زوج.
شهره	معروف، مشهور.
شیب	پیری، سپیدی موی.
شیب	فرود، پایین، مقابل فراز.
شیب و تیب	سرگشته و مدهوش، متحیر.
شیدا	آشفته.
شیز	آبنوس.
شیفته	دیوانه، عاشق.
شیم	(ماهی...) ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سپید دارد.

آذرخش، برق، آتش و روشنایی که بر اثر رعد و برق پیدا آید.	صَاعِقَه
زروسیم و جامه و خانه و غیره.	صَامِت
بهار؛ باد صبا، باد بهاری.	صَبَا
گیاهی است از تیره سوسنی‌ها جزو دسته يك لپه‌ای‌ها که دارای برگهای ضخیم و دراز و سبز مایل به قرمز و بدون دمبرگ و دارای کناره‌های پیچ و خم‌دار است که منتهی به خار می‌شود، گل‌هایش به رنگ زرد مایل به سبز است. این گیاه گونه‌های متعدد دارد و همه خاص نواحی گرم‌هندوستان و جزایر آنتیل و شمال افریقا است. شیرابه این گیاه پس از تغلیظ صبر زرد نامیده می‌شود که مصرف دارویی دارد.	صَبْر
شرابی که بامداد نوشند، صبح.	صَبُوْحِي
ساحت، فضا.	صَحْن
(گل... گل سرخ، گل محمدی.	صَد بَرَك
پیشگاه، بالا.	صَدْر
گنجشك، هر پرنده كوچك خواننده به اندازه گنجشك.	صَعْوَه
سختی، استواری، صولت، مهابت.	صَلَابِت
فاخته.	صَلْصَل
نوعی درخت خاص هندوستان و مناطق گرم که چوب آن در صنعت درودگری به کار می‌رود. چندن.	صَنْدَل
شراب، می.	صَهْبَا
نابینا، کور.	صَرِيْر
(از ضیاء عربی) نور، روشنایی.	ضِيَا
فال، اختر، سرنوشت مردم.	طَالِع
منسوب به طراز؛ راستی، استقامت، همواری.	طَرَازِي
گوشه و کنار چشم.	طَرْف
شاداب، تروتازه، باطراوت.	طَرِي
دیدار، روی، وجه.	طَلَعَت
زیوری که گرد گردن بر آرند، گردن‌بند.	طَوَق

جامه بلند و گشاد که کشیشان مسیحی به‌دوش گیرند.	طَبَّاسَان
تاریکی.	ظُلْمَت
رخساره، چهره، روی.	عَارِض
نرگس.	عَبْهَر
ملامت، سرزنش.	عَتَاب
عادل، دادگر.	عَدْل
دشمن.	عَدُو
دشمنی، جور، ستم.	عُدْوَان
(در اصطلاح فلسفه و منطق) آنچه قایم به‌جوهر باشد و خود وجودی مستقل ندارد - مثل سیاهی جسم، مقابل جوهر.	عَرَض
نشان دادن، در معرض دید قرار دادن.	عَرَضَه كَرْدَن
برهنه، لخت.	عُرْيَان
(عطاء) بخشش، دهش، انعام.	عَطَا
آماده بخشش بودن.	عَطَا رَا نَشْتَن
سنگی سیلسی و آبدار از کانیهای مجاور کوارتز؛ عقیق یمانی، عقیقی که در یمن به‌دست آید و آن سرخ رنگ است.	عَقِيق
جامه و نگار و نشان؛ عَلِمَ عَلِمَ، نقش در نقش، پراز نقوش.	عَلَم
از عقیق، سرخ رنگ.	عَقِيقِيْن
از روی قصد، به‌اراده و اختیار.	عَمْدَا
(عناء) رنج، زحمت، مشقت، سختی.	عَنَا
هزارستان.	عَنْدَلِيب
عیب.	عَوَار
تردست، زیرک، چابک.	عَيَار
بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و... به‌رنگ سیاه.	غَالِيَه
آنچه بوی غالیه دهد، معطر به‌عطر غالیه، خوشبوی.	غَالِيَه بُوِي
آبگیر، تالاب، آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود و بماند.	غَدِير

فامرود، بی‌حمتیت دینوت.	غَرَجَه
آوایی که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید.	غَرَنگ
فریفته.	غَرَه
نو و نادر، بدیع.	غَرِیب
دانه انگوری که از خوشه جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد.	غُرْب
خزیدن، درهم شدن، برهم نشستن.	غُرِیدن
آمرزش.	غُفْران
زنجیر آهنین که به گردن و دست زندانیان اندازند.	غُل
نیام و پوشش چیزی چون شمشیر و کتاب و جز آن.	غَلَاق
(لفت ترکی) گوش.	غَلَاق
آواز و بانگ، همهمه و فریاد.	غُلُفُل
اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز.	غَمْزَه
چوب تیر عصاران، سنگ عصاره، دست آورنجن.	غَن
گلگونه، سرخاب، غازه، سرخی که زنان بر روی مالند.	غَنجَار
عنکبوت.	غُنْدَه
در آب فرورونده به طلب مروارید و مرجان و غیره.	غَوَاص
برهنه مادرزاد.	غُوشَت
غو غاطلب، فتنه انگیز.	غوغایی
هر يك از پاره های تَمَك آهن که برای ساختن جوشن برهم نهند.	غِیْبَه
تَرَك بند، دوالو تسمه که در دو طرف زین اسب ببندند برای آویختن چیزها.	فَتْرَاك
جوان، جوان نوردیده.	فَتَا
(فجیء) ناگهانی؛ مرگ فجی، مرگ ناگهانی.	فَجِی
بلندی، مقابل نشیب و سرازیری.	فَرَاذ
(قید)؛ از آن فراز، پس از آن، بعد از آن؛ فراز پنجه، آن سوی پنجاه.	فَرَاذ
نزدیک آوردن، پیش آوردن، در دسترس نهادن.	فَرَاذ آوردن
اوج گرفتن، بالا گرفتن.	فَرَاذ گرفتن
بلند و پست.	فَرَاذ و نشیب

فراشت	فراوش، از یاد رفتن، ازخاطر سترده شدن.
فَرَّخْشَه	نوعی شیرینی، قطایف، فرخشته.
فردوس	بهشت.
فَرَزَانَه	عاقل، خردمند.
فَرَسُودَه كَرْدَن	پوساندن، محو کردن.
فَرَعْنَدَ آسَا	همچون فرغند، مانند پیچك.
فَرَعُول	درنگ، تأخیر.
فَرَمَان كَرْدَن	اطاعت کردن، اجرای امر کردن.
فَرَوختن	افروختن، فروزان کردن، روشن کردن، شعله‌ور ساختن، مشتعل کردن.
فَرُوخفته	منحنی، خمیده.
فَرَوَزیب	(فر + زیب) شوکت و شکوه و جلال و زیور.
فروسو	پایین، جهت پایین.
فَرَى	آفرین، احسن، خوشا.
فَرَاغِن	پلید، پلشت، شوخکن، چرکین.
فَسَانَه	افسانه.
فَسْرُدَه	منجمد، یخ زده.
فَسُوس	افسوس، ریشخند، طنز، مسخره.
فُضُول	زاید، زاید بر حاجت.
فَلَرَز	هر خوردنی که در پارچه‌ای بندند، فلرزنگ.
فَلَرَزَنَگ	فلرز.
قَاقِم	پستانداری گوشتخوار از تیره راسوها به‌درازای ثلث‌گز، رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیرشکمش زرد روشن است و گاه در زمستان همه موی او به‌سفیدی گراید و پوست او گرانیه‌است.
قَامَت	قد، بالا.
قَدَال	پس‌سر، قفا، بناگوش.
قُرْطَه	کرته، پیراهن، نیم‌تنه.
قَرَنُفُل	گیاهی است گلدار از رده دولپه‌ایها با گل‌های سرخ و

صورتی، حسن یوسف.

همنشین.

(این کلمه در شعری که آمده است معنای مناسبی ندارد به-
جای این کلمه شاید کلمه قشیب مناسب باشد به معنی
سپید و نو).

(قضاء) حکم کلی الهی، مشیت خدا.

حکم کلی الهی، مشیت و خواست باری تعالی.

شاخه نرم و تازه، شاخه درخت.

مایع روغنی شکل و چسبنده. تیره رنگ که از جوشاندن

چوب درخت صنوبر یا چوبهای صمغ دهنده حاصل

شود؛ موی بسان قطران، موی سیاه.

عود و چوب خوشبوی منسوب به قمار که شهرت به
هندوستان.

شیشه، ظرف شراب چون صراحی.

کمان قزح، رنگین کمان، آزدانک.

رگی است در بازو.

هیاهو، جنجال.

ناروا، بی رونق، کساد.

خانه زمستانی.

ماده معطر جامدی که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و

بابونه خصوصاً دو نوع درخت که هردو به نام درخت

کافور موسوم اند و در آسیای جنوبی و جنوب شرقی

می رویند استخراج می شود.

قالب، تن، بدن.

کام، مراد، آرزو، مقصود و مراد.

معدن.

نادانی، حماقت.

شکسته دل، اندوهگین.

زنبور عسل، منج انگبین، مگس انگبین.

میمون، بوزینه، فرد.

قرین

قَصیب

قَضا

قَضایِ یزدان

قَصیب

قَطران

قُماری (عود...)

قَنینَه

قوس قُزح

قِیفال

قِیل و قال

کاسد

کاشانه

کافور

کائِد

کامه

کان

کانالی

کَنیب

کَبِت

کَبی

بسیار حمله، (لقب علی (ع) به سبب حمله‌های بی پروا که بردشمن می برد).	کَرَّار
کَرک، بلد چین.	کَرَاک
کنار، طرف، حاشیه، پایان، انتها.	کَرَانَه
انتها و پایان نمودار بودن.	کَرَانَه پدید بودن
مارمولک، چلپاسه.	کَرَبَشَه
عمل، فعل، رفتار.	کَرَدار
مهیا، آماده، مستعد؛ عمدا.	کَرَدگار
آفریدن، ساختن.	کَرَدن
ناز و دلالت، غمزه.	کَرِشمه
برنج.	کَرَنج
میان تهی، کاواک (دندان).	کَرَو
پر ریختن پرندگان مانند باز و شاهین، تولاک.	کَرِیز
بخشنده، باکرم، سخی.	کَرِیم
بخشندگی، کرم، سخاوت.	کَرِیمی
عقرب؛ رمز زلف (از نظر خمیدگی و کژی).	کَرْدَم
گرفتن آفتاب و ماه، آفتاب گرفتگی و ماه گرفتگی، (در تداول برگرفتن خورشید اطلاق شود و گرفتگی ماه را خسوف اصطلاح کنند).	کُسوف
زیبا، خوش، نیک.	کَش
سنگپشت، لاکپشت.	کَشَف
بزرگ، عظیم، بزرگ اندام.	کَلان
خیمه‌ای از پارچه نازک و لطیف، پشه بند.	کَلَه
نقصان، قلت، اندکی، مقابل افزونی و بسیاری و فراوانی.	کَمی
کردار، عمل.	کُنش
منسوب به کنشت، کنیسه، معبد یهود.	کَنشتی
ستاره (اینجا دندان به مناسبت آبداری و صفا).	کَوَکَب

کَنَد	کَنگ، افزار چاه‌کنان و گلکاران برای کندن زمین.
کِیاخَن	آهسته و نرم.
کَید	مکر، فریب، حيله.
کَيف	در اصطلاح منطق یکی از مقولات نه‌گانه عَرَض و آن هیأتی است قار (غیر سیال، باقرار) که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد، و مقتضی قسمت و لا قسمت در محل خود به نحو اقتضاء اولی نباشد؛ چونی (در مقابل کم، چندی)
کَیهان	جهان، دنیا، گیتی.
کَاز	آلتی که بدان طلا و نقره را بُرند. یاسوخته فتیله شمع را جدا کنند.
کَازَر	جامه شوی، سپیدکار، قصار.
کُداختن	گدازیدن، ذوب شدن، آب شدن.
کُدار	محل عبور، گذرگاه، مَعبر.
کُداز	کاهش، کاهش تن، عمل گداختن.
کُدازیدن	آب شدن، ذوب شدن.
کُداردن	گذراندن.
کُداردن روزگار	صرف عمر، به سر بردن عمر.
کُدرداشتن	گذشتن، عبور کردن، رد شدن.
کُدرنامه	جواز بازگشت، پروانه عبور.
کُراز	خوک نر.
کُرازیدن	با ناز رفتن، خرامیدن.
کُران	ناگوار، مکروه طبع.
کُراییدن	متمایل شدن، میل کردن، آهنگ کردن.
کُردگردان	گردان گردان، در حال گردیدن.
کُردیدن نبید	شراب به دور در آمدن.
کُرفتن	فرض کردن، انگاشتن.
کُرم	غم، اندوه، دلگیری.
کُرمی	ملاطفت، نوازش، مهربانی.

نوا، شخص یا شیء که به منظور انجام تعهدی یا پرداخت وامی نزد تعهدگیرنده یا وام‌دهنده گذارند.	گروگان
گریز، فرار.	گُریغ
واحد سنجش طول.	گَز
درختی با چوب سخت که از چوب آن تیر درست می‌کرده‌اند و آتش آن دیرپاست.	گَز
بیهوده.	گَزافه
انتخاب کردن، گلچین کردن.	گُزیدن
اختیار کرده، انتخاب کرده.	گُزیده
منتخب.	گُزین
فهادن، گذاشتن.	گُسارون
باده دادن، شراب دادن.	گُسارون می
روانه کردن، فرستادن.	گُسی کردن
پیچ در پیچ، خم اندر خم.	گُشت بر گُشت
فحل، (نر)؛ انبوه.	گُشن
بوته گل.	گُلبن
دل دادن، دل سپردن، علاقه و تعلق خاطر یافتن.	گُماردن دل
چشم دوختن، مراقب و ناظر شدن، پاییدن به چشم.	گُماردن دیده
مسلط کردن، موکل کردن، گماردن.	گُماشتن
شجاع، پهلوان، دلیر.	گُندآور
لال.	گُنگ
بتخانه، بهار.	گُنگ
پهلوان، مبارز، شجاع.	گُو
سرزنش، طعنه.	گُوازه
نشاط، عشرت.	گُوری
سیاست و مجازات کردن.	گُوش مالیدن
رنگ، لون؛ هریک از دوسوی رخساره، چهره.	گُونه
ذات، سرشت، اصل فطرت، نژاد، نسب، اصل.	گُوهر (گُهر)
گوهر نشان، مرصع، گوهر آمود.	گُوهر آگین
نژاده.	گُوهری

گُوهر، اصل.	گُوهر
(مرکب از دلا، به معنی نه و دبل، حرف ربط برای اضراب یعنی از حکمی به حکم دیگر بازگشتن) نه بلکه.	لا بِل
فرومایه، ناکس، پست، دنی.	نُثیم
قبر، گور.	نَحَد
لحن خرد، آوای نرم، آواز خرد، نغمه خرد.	نَحَنک
اندکی، کمی.	نَحْتی
ظریف دست، نرم دست.	نَدلیف دست
کنایه از زیبا و نیکوروی.	نُعبت
سرخ.	نَعل
سرخپوش.	نَعلپوش
دهنه، دهانه، افسار.	نَگام
مروارید.	نُؤؤ
رنگ؛ لون در لون، رنگارنگ.	نُون
شب قدر، شب تقدیر، شبی که احکام و تقدیر قضا یا آنچه خواهد بود در سال همه در آن کنند و آن دریکی از شبهای نیمه دوم ماه رمضان است.	لَیْلَةُ الْقَدَر
شکن، شکستگی.	ماز
ماشوره، نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دور آن پیچند برای بافتن. لوله کوتاه باریک؛ ماسوره سیم، گردن سفید.	ماسوره
(بهار) دارای طبع و سرشت مانی؛ پر نقش و نگار از گلها و ریاحین.	مانوی طبع
ماه تمام، بدر، ماه شب چهاردهم.	ماه برد و هفته
پناهگاه، جایی که در آن زیست کنند.	مَأْوَا (مأوی)
پیشی گرفتن و شتافتن، اقدام به امری کردن.	مُبَادَرَت کردن
مقابل حقیقت غیر واقع؛ مجازی، به طریق مجاز، مجازاً، به مجاز.	مَجَاز
همسایه، اقامت کننده در مکانی مقدس.	مَجَاوِر

مُجَاهِز	حریف نرد و شطرنج و جز آن، مطلق حریف و هم‌آورد.
مَجْمَرٌ	آتشدان.
مَجِيبٌ	پاسخگوی، جواب دهنده.
مُحَالٌ	ناممکن، بیهوده، ناشدنی.
مُحْتَالٌ	حیله‌گر، گریز.
مِحْرَابٌ	جایی در مسجد که امام نماز در آنجا گزارد.
مَحْنَتٌ	رنج، سختی.
مَدَائِحٌ	جمع مدیحه، ستایشها.
مَدْحَةٌ	ستایش، مدح.
مَدِيشٌ	(مرکب ازمدی=مده+ش ضمیرمفعولی)، مده اورا.
مَذْهَبٌ	روش، طریقه، شعبه‌ای از دین.
مَرْتَبَةٌ	درجه، مقام، منزلت، رتبه.
مَرْدِ تَازِي	پینگمر اسلام (ص) (در این شعر).
مَزْبَرٌ	ظاهراً به جای 'مَزْوَبَرٌ' به کار رفته است یعنی پرز دار و ممکن است به معنی دارای نقش کتابت نیز باشد.
مَزِيدٌ	افزونی، زیادتی.
مُسْتِي	گله، شکایت.
مَسْلَسٌ	به هم بافته؛ ریش ریش.
مَسْنَدٌ	تخت، سریر، گاه.
مَشْتِي	نوعی پارچه حریر لطیف و نازک.
مَشْجَرٌ	دارای نقشهای درختان.
مَشْعَبِدٌ	شعبده باز، حقه باز.
مَشْكُوِي	حرمسرای شاهان.
مَشِيْبٌ	پیری.
مَصْقُولٌ	درخشان، فروزان؛ (توسعاً) سرخ.
مَصَوْرٌ	با نگار، تصویر شده، نقش کرده شده، دارای صورت.
مَطْرَا	تازه وتر.
مَطْرَزٌ	نقش و نگار کننده.
مَطْرَفٌ	چادرخز نگارین، پرده دیبا.

مظفر	پیروزمند، فاتح.
مظله	سایبان، چتر، چادر بزرگ.
مُعَادِي	دشمنی کننده، دشمن، عدو.
مُعَانِد	ستیزه کننده، عناد ورزنده.
مُعَقَّر	خمیده، کج.
مَعْلُق	آویخته شده، آویزان.
مَعْلَم	دارای علم، دارای نقش، نشاندار، منقش.
مَعْنَبِر	عنبرین، خوشبو.
مَغْفَر	کلاه آهنی جنگیان، خود.
مَفْخَر	مایه نازش، آنچه بدان فخر کنند.
مُقْتَرَن	قرین، یار.
مَقْصُور	پارچه سفید.
مَقْطَر	چکه چکه، قطره قطره، چکان چکان.
مَكَارِم	جمع منکر'مت، بزرگواریها، نیکیها.
مُكَافَات	جزای عمل. پاداش عمل.
مَكْرَمَات	جمع منکر'مت، بزرگواری.
مَلَاَحَت	نمکین بودن، خوبرو بودن
مَلَك	فرشته.
مَلْكَانَه	شاهانه.
مُلُوك فَرِيب	فریبنده پادشاهان؛ فریفته خودکننده شاهان را.
مُلُون	رنکین، رنگارنگ، پارچه سفید.
مُمْتَزَج	آمیخته، مخلوط.
مُنَافِق	دورو، که باطن با ظاهر یکی ندارد.
مَنَاقِب	جمع. مَنَقَبَات، فضایل و خصایل نیک، هنرهاستودگیها.
مُنَاهِي	(جمع منهی) آنچه در شرع ارتکاب آن منع شده است.
مُنْكَر	زشت.
مُورِد	کلکون، گلفام.
مُورِد	(تلفظ می شود: 'مرد) آس، درختی است زینتی با برگهای

سبز و شفاف معطر.	مَوْق
کامیاب.	مَؤَوت
قوت روزانه، خرجی.	مه
بزرگ.	مَهتر
بزرگ.	مَهجور
دور افتاده.	مُهره باز
حقه باز، شعبده باز، که با مهره حقه بازی کند.	مُهنا
دور از رنج و زحمت، گوارا	مَهیب
سهمگین، ترسناک.	میانجی
واسطه.	میغ
ابر.	مینا
آبکینه، آبکینه الوان.	نابوده
لمس ناکرده، دست نخورده، مقابل سوده.	نار
انار.	ناراه
بیراه، که در آن راه نباشد.	نارو
پرنده‌ای از راسته گنجشکان با پرهای خاکستری	
و پرهای گردن روشنتر، چکاوک، طرّقه، آجل.	
نازیدن، فخر کردن، به خود بالیدن.	نازش کردن
نازینده، ناشایسته، مقابل زیبا.	نازیبا
فرومایه، پست.	ناکس
نی میان تهی.	نال
بیمار شدن.	نالیدن
مشهور و معروف شدن.	نام پراکندن
غیرممکن، که در مکان ننگجد.	نامکان گیر
← «نورد»، نازیبا، ناسزاوار.	نانورد
یکی از سازهای بادی، نی.	نای
جنگی، مبارز، رزمجو.	نَبَرده
ناسره، ناخالص، مغشوش.	نَبَهَره
نوعی شراب انگوری، شراب خرما، شراب که از فشرده	نَبید

انگورسازند؛ نبیدچند به شادی گردیدن، دوری چند
شراب به گردش در آمدن و نوش شدن به شادی.

نجیب.

شوم، نامبارك، ناخجسته

شومی، نامبارکی، ناخجستگی.

همدم، مونس.

پاکیزگی، پاکی، خترمی.

اصل، نژاد، گوهر؛ خویشاوندی، قرابت.

یکی از گونه‌های نرگس با گل‌های زرد که در جنگلها و

نقاط مرطوب به حالت وحشی روید، گل عنبری.

نشاندن، نشانیدن.

سرازیری، پستی، مقابل فراز؛ نشیب گرفتن، رو به تنزل

نهادن.

جای نشستن، جای اقامت.

بهره، حصه، سهم کسی از چیزی.

وصف، توصیف، وصف کردن به نیکویی.

نازپرورده، بزرگ شده و بزاد برآمده در میان ناز و

نعمت.

مال و شادی و فخر و تن آسایی.

وسيله شادکامی و خوشی در زندگی، نعمت، مال

خواسته.

کسی که قاروره‌های مشتعل نطف (نفت) را به سوی دشمن

پرتاب کند، نفت انداز.

آنچه انفاق و بخشش کنند و آنچه صرف هزینه زندگی زن

و فرزندان شود، روزی و مایحتاج معاش.

فریاد، آواز بلند.

کمی، کاستی.

خال کوبیدن.

مهتر قوم، سرور و سرپرست گروه، فرمانده قسمتی از

لشکر.

نَبِيل

نَحْس

نُحُوسْت

نَدِيم

نُزْهَت

نَسْب

نَسْرِين

نَاشْتَن

نَشِيب

نَشِيمَن

نَصِيب

نَعْت

نَعْمَتِ پَرُورِد

نَعْمَتِ وَ نَاز

نَعِيم

نَفَاط

نَفَقَت

نَفِير

نُقْصَان

نُقْطَه زَدَن

نَقِيب

نَگار
نَگارِ اندر نَگار

بت و معشوق زیبا، نقش.

نقش در نقش، پر از تصویرهای درهم، پرنقش، پیکر
در پیکر.

نَگارین
نَماز بُردن

منقش.

کرنش و سجده کردن.

نمایش

جلوه.

نمونه

زشت، ناپسند (به تعریض و کنایه).

نوآیین

بدیع، نوپدیدآمده، تازه.

نواختن

نوازش کردن، ملاطفت و دلجویی کردن.

نَوان

جنبان.

نَوایب

جمع نائبه، سختیها و بلاها.

نَوَرْد

زیبا، پسندیده.

نَوَرْدیدن

طی کردن، پیچیدن و به کناری نهادن.

کره که تازه زین براو نهاده باشند و آماده سواری شده
باشد.

نوش

شیرینی، شهد، مایه خوشی، درمقابل نیش.

نَوَشتَن

نوردیدن.

نوش خوردن

به لذت خوردن، شاد خوردن.

نوع

در اصطلاح منطق کلی است که افراد آن متفق الحقیقه باشند.
کلی است مقوم ذاتی افراد که صادق بر افراد متفقاً.
الحقایق باشد. بخشی از جنس شامل افرادی که حقیقت
آنها یکی باشد چنانکه نوع انسان در میان جنس
حیوان.

نهاد

سرشت، طبیعت، طینت، آفرینش.

نَهْفَت

نهانگاه، جای مخفی.

نَهْمَت

نیاز و حاجت، همت و اهتمام در رسیدن به مقصود، منتهای
میل و همت، منتهای آرزو.

نَهْنَك

تمساح، سوسمار آبی، مجازاً مرگ.

نَهیب

ترس، بیم، عظمت، هیبت، آواز مهیب، نعره.

نِسان

نام ماه هفتم از تقویم سریانی برابر ماه آوریل از سال

رومی و قسمتی از فروردین واردیبهشت و آن سی روز دارد.

کنایه از دنیا.

کبود.

سوء عاقبت، بدی فرجام، سختی، زیان، گناه.

کتاب حاوی وحی الهی، کتاب آسمانی.

گل سرخ؛ مجازاً رخسار، چهره جوان و شاداب و گلگون.

ایجاد امری بی نفع یا مضر در ضمیر کسی.

پارچه ابریشمی به رنگهای مختلف.

راتبه و مقرری و مستمری که از دربار دهند.

نیمروز - زوال .

دوست، یار.

قوه واهمه، یکی از حواس باطنه که معانی جزئی را که

ارتباط به محسوسات دارد ادراک کند.

گم، ضایع.

دوری، جدایی.

دوری.

راه راست، راست راهی، مقابل ضلالت؛ دین هدی، دین

اسلام.

گربه.

هزارستان، بلبلی، هزار آوا، عندلیب.

هزار آوا، بلبلی.

ابله، نادان، گول.

چابک، جلد.

غینا و فقر.

رها کردن، سردادن، ترك کردن، گذاردن.

هان، آگاه باش، متوجه باش.

گیاه سمی از تیره آلاله‌ها، بیش، بیش هندی، (به اعتقاد

قدما خزنده‌ای موهوم با زهر خطرناک).

نیل

نیل

وَبَال

وَحی نامه

وَرْد

وَسُوسَه

وَشی

وَضیفه دیوان

وَقْتِ زَوَال

وَلی

وَهْم

وید

هَجْر

هَجْران

هُدَى

هُریره

هزار

هزار دستان

هَزَاك

هَزیر

هستی و نیستی

هشتن

هَلَا

هَلَا هَل

قرین، نظیر، همتا	هَمَال
موزه و کفش، پای افزار.	هَمَلَخَت
صاف و مستوی؛ یکنواخت و یکسان؛ آرام و با آسودگی.	هَمَوَار
یکسان و یکنواخت کردن، صاف کردن.	هَمَوَار کَرْدَن
آسوده و آرام نشستن.	هَمَوَار نَشَسْتَن
خور، خورشید، آفتاب.	هَوَر
ترس، شکوه و هیمنه.	هَیْبَت
یادآوری کردن (... به).	یَادَدَان (به...)
توانستن، نیرو داشتن، جرأت کردن.	یَا رَسْتَن
← یازیدن.	یَا زَان
قصد کردن، اراده کردن.	یَا زِیْدَن
یاوه، بیهوده، عاطل.	یَا فَه
دست، قدرت؛ بی‌یدی، ناتوانی، بی‌دست و پایی، (← بد و بی‌بدی).	یَد
یک بار، یک دفعه.	یَك رَاه
منسوب به یمن، ساخت یمن.	یَمَانِی
پستانداری از راسته گوستنخواران از تیره گربه‌ها و مانند پلنگ در پوست بدن با زمینهٔحنایی و لکه‌ها و نقاط تیره، این حیوان قابلیت اهلی شدن دارد جهت شکار آهو و جز آن.	یُوز
مانند یوز، چابک و سریع در جست و خیز و جهش.	یُوزوَار

فهرست نامهای کسان و جایها و کتابها

آ

آدم ۶۳

آزر ۱۵۰، ۱۰۸، ۷۱

آغاجی، امیر ابوالحسن علی بن الیاس ۱۶۵، ۱۰۰

آفرین نامه ۸۰، ۷۶، ۷۵، ۷۴

آل بوسفیان ۱۱۲، ۱۰۸

آل بویه ۱۷۰

آل سامان ۱۷۰، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۰۰، ۶۹، ۵۳، ۳۴، ۱۷، ۹

آل محتاج (چغان خدایه) ۱۴۸، ۱۰۱، ۱۰۰

آموی ۵۲

ابراهیم (ع) ۱۱

ابراهیم بن محمد بخاری ۱۷۶

ابستا ۳۶

- ابن سینا ۳۷
ابن القفطی ۶۸
ابن المقفع ۶۸
ابن الندیم ۱۰
ابو ابراهیم اسماعیل بن نوح بن منصور بن نوح بن نصر ۱۹۷
ابو بکر خوارزمی طبرخزی ۱۸۱
ابو بکر محمد بن زکریای رازی ۸
ابو بکر محمد بن علی خسروی سرخسی ۱۸۱، ۱۸۰
ابو جعفر احمد بن محمد بن خلف بن الیث (بانویه) ۱۷، ۴۰، ۴۳
ابو حاتم محمد بن حیان بن معد بستنی ۶۹
ابو الحسن احمد بن المؤمل ۵۷
ابو الحسن علی بن محمد غزوانی لوکری ۱۹۲
ابو الحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار ۹، ۱۸۰، ۱۸۹
ابو الحسن مجدالدین ← کسائی، ابواسحاق
ابوزراعہ معمری جرجانی ۱۶، ۱۶۸
ابوسعبد مظفر [امیر...] ۱۰۰، ۱۰۹
ابوسعبد فضل الله بن ابی الخیر ۱۸۵، ۱۸۸
ابوسلیک گرگانی ۴۰۲
ابوشعیب صالح بن محمد هروی ۱۶۹
ابوشکور بلخی ۹، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۹۷
ابوصالح منصور بن نوح سامانی ۱۰۰
ابوطاهر طیب بن محمد ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۹۴
ابوطیب محمد بن حاتم ۶۷، ۶۸، ۶۹
ابوالعباس اسفراینی ۲۰۴
ابوعبدالله محمد بن احمد جیهانی ۹
ابوعبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی ۱۹۵
ابوعبدالله محمد بن صالح ۲۰۴

- ابو عبدالله محمد بن عبدالله جنیدی ۱۷۵
 ابو عبدالله محمد بن موسی ۱۸۸
 ابو الفضل محمد بن عبدالله بلعمی ۴۲، ۱۷
 ابو الفضل بیهقی ۷۲، ۶۹، ۶۸
 ابو القاسم [خواجه... بن العباس فضل بن احمد اسفراینی] ۲۰۴
 ابو القاسم زیاد بن محمد ۱۸۹
 ابو القاسم نوح بن منصور ۱۹۲، ۱۶۵، ۱۲۰، ۱۰۰
 ابو محمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی ۱۷۱
 ابو محمد منصور بن علی ۱۹۸
 ابو المظفر احمد بن محمد [فخرالدوله...] ۱۲۴، ۱۰۰
 ابو المظفر نصر بن محمد ۱۷۰
 ابو منصور عماره بن محمد مروزی ۱۸۸، ۱۸۵
 ابو نصر [امیر...] ۱۱۰
 ابو یحیی [امیر...] ← طاهر بن فضل بن محمد بن محتاج چغانی
 احمد بن اسماعیل [امیر...] ۱۷
 احوال و اشعار رودکی ۱۰۱، ۱۹
 ادب الکبیر ۶۳
 ادیب پیشاوری ۷۲
 از تنگ مانی ۱۶۰، ۲۸
 ارجاسب تورانی ۱۰۰
 ارداویراف نامه ۶۵
 ازهر ۱۱۲
 استغنائی نیشابوری ۱۷۰
 اسدی طوسی ۱۰۱، ۷۶، ۷۴، ۱۰
 اسرار التوحید ۱۸۸
 اسعد [امیر...] ۱۰۰
 اسفندیار بن گشتاسب ۱۱۲، ۴۵

اسکندر، سکندر ۱۴۱
افلاطون، فلاطن ۴۴
انوشیروان ۹۷، ۷۷، ۳۷
ایران ۱۴۸، ۱۰۰، ۷۵، ۴۹، ۲۳، ۱۹

ب

باجعفر ← ابوجعفر احمد بن محمد... (بانویه)

بادغیس ۵۳، ۵۲

باربد ۱۴۲

بانویه ← ابوجعفر احمد بن محمد...

بختری ۹

بخارا ۵۳، ۵۲

بدیع بلخی ← ابومحمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی

بدیع الزمان همدانی ۲۰۳

بزرگمهر ۳۷

بسائین الفضلاء و ریاحین العقلاء ۱۷

بسام کورد خارجی ۲

بست ۶۹

بشار مرغزی ۱۶۲

بغداد ۲۰۵، ۲۰۴

بغراخان ۱۹۳

بلخ ۲۰۴، ۷۴، ۹

بلعمی ← ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی

بنج ۱۶

بوحنیفه نعمان بن ثابت ۴۴

بوطلب ۹

بوالعلاء ششتری ۱۷۳

بو عمر ۴۸

بوالفتح بستی ۷۵، ۹

بوقیس ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵

بوالمثل بخارایی ۱۷۴

بونصر [امیر...] ۱۱۷

بیہقی ← ابوالفضل بیہقی

پ

پرویز [خسرو...] ۱۶۹

پندنامہ ۳۶، ۳۷، ۷۷، ۹۷، ۱۷۱

ت

تاریخ ادبیات در ایران ۱۹

تاریخ بیہقی ۷۲، ۱۰۱، ۱۶۷

تاریخ سیستان ۴۰، ۹۷، ۱۰۱

تاریخ عنبی ۱۷

تاریخ گزیده ۱۰۱

تبت ۷۱

تبریز ۱۰۱

تحفة الملوك ۷۶

ترجمان البلاغہ ۱۰، ۶۹، ۷۶، ۱۰۱، ۱۹۵

ترکی کشی ایلاقی ۱۷۴

ترکیہ ۱۲۶

تقی زاده، سیدحسن ۱۰۱

تورات ۷۹

توقیعات انوشیروان ← پندنامہ ← راحة اللسان ۳۷

ث

ثعالبی ۶۹، ۶۸، ۵۷، ۱۰، ۹

ج

جامی ۷۵

جبرئیل ۱۲۹، ۷۶

جریر بن عطیہ ۴۹، ۴۷، ۹

جنیدی ← ابو عبدالله محمد بن عبدالله

جویباری ← ابراہیم بن محمد بخاری

جیحون ← آموی

جیہانی ← ابو عبدالله محمد بن احمد

چ

چغانیان ← آل محتاج

چہار مقالہ ۱۰۱، ۵۲، ۱۷

چین ۱۹۱، ۱۷۱، ۱۶۹

ح

حاتم بن عبدالله طائی قحطانی ۱۷۲، ۱۵۲

حافظ ۳۱

حجاز ۷۱

حدائق السحر ۱۰۱

حسان بن ثابت انصاری ۴۹، ۴۷

حسن [امام...] ۱۱۲

حنظلہ بادغیسی ۳، ۲

حیدر ← علی (ع)

خ

خاقانی ۳۱، ۹

خجازی نیشابوری ۱۷۷

خراسان ۷۵، ۶۸، ۵۳، ۵۲، ۴۳، ۳۴، ۱۹، ۱۷

خسروانی ← ابوطاهر طیب بن محمد

خسروی سرخسی ← ابوبکر محمد بن علی خسروی سرخسی

خلج ۵۶

خلم ۲۰۴

خجام ۱۳۷

خیبر ۱۱۲، ۱۰۸

د

دستان سام ۴۷

دقیقی، ابومنصور محمد بن احمد طوسی ۹، ۱۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲،

۱۰۳، ۱۱۴، ۱۶۵، ۱۷۱

دهخدا ۴، ۶۵، ۷۷، ۱۷۷، ۱۹۲

دیوان ادیب صابر ۱۰۱

دیوان رودکی ۱۹

دیوان سوزنی ۱۰۱

دیوان غضایری ۱۰۱

دیوان فرخی ۱۰۱

دیوان دقیقی ۱۴۸

دیوان معزی ۱۰۱

دیوان منجیک ۱۴۸

ر

رابعة قزدارى ۱۵۸

راحة اللسان ← پندنامه انوشیروان ۹۷، ۷۶

رادویانی ۱۹۵، ۱۷۳، ۶۹، ۱۵

رازی ← ابوبکر محمد بن زکریای رازی

ربنجن ۱۶۷

ربنجی، ابوالعباس ۱۶۷

رستم دستان ۱۷۲، ۱۵۲، ۱۵۰، ۱۱۲، ۴۹، ۴۷

رشید و طواط ۱۵۱

رودکی، ابوعبدالله از صفحه ۲ تا ۷۶ در اکثر صفحات و ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۶۲

۱۸۸، ۱۸۵، ۱۶۹، ۱۶۸

رونقی بخارایی، ابوالمؤید ۱۷۵

ری ۴۲، ۳۸

ریاحی، دکتر محمد امین ۱۲۶

ز

زال ۱۱۲، ۱۱۱

زردشت ۱۱۱، ۱۰۵

زلیخا ۱۲۷

زند ۱۱۱، ۳۶

زنگ، زنگبار ۲۰۵، ۲۰۴، ۱۶۳

زهرا (ع) ۱۰۸

زین الاخبار ۶۹

ژ

ژنگ ← ارتنگ مانی

س

ساسان ۴۴

سام ۴۵

سامان خداهان ← آل سامان

سامانیان ← آل سامان

سجستان ۴۳

سحبان وائل ۴۷

سخن و سخنوران ۱۰، ۱۹، ۱۰۱

سرخس ۱۷

سرکب ۹

سرکش ۹، ۱۴۲

سروری ۷۷

سعدی ۹۸، ۷۶

سعید نفیسی ۱۹، ۱۰۱

سغد ۲۱۶

سفرنامه ناصر خسرو ۱۰۱

سفیان بن سعید ثوری ۴۴

سقراط ۴۴

سکندر ← اسکندر

سلسبیل [چشمه...] ۷۶

سلیمان (ع) ۴۵

سمرقند ۱۶، ۱۹، ۵۲، ۶۹، ۱۶۷

سمعانی ۱۷

سندبادنامه ۶۴، ۶۵

سوزنی سمرقندی ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۴۸

سیام [کوه...] ۴۵، ۴۹

سیاوش ۱۶۹

سیستان ۶۹،۴۵

سيف الدولة حمدانی ۱۵۱

سیمجور ← ناصر الدولة ابوالحسن محمد بن ابراهیم

ش

شافعی ۴۴

شاهنامه فردوسی ۳۷، ۷۴، ۷۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳

شبر ۱۵۸

شیر ۱۵۸

شرح قصیده ابوالهیثم ۱۵۱، ۶۹

شمس قیس رازی ۱۸

شمس المعالی ← قابوس و شمگیر

شهر آزاد ۱۱۱

شهید بلخی، ابوالحسن شهید بن حسین جهودانکی ۷، ۸، ۹، ۱۶، ۳۸، ۷۵،

۱۱۷، ۱۸۸

ص

صاحب عباد ۱۳۱، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۵۳

صالح ۴۲

صاح الفرس ۱۵۱، ۷۶

صریع (مسلم بن ولید انصاری) ۴۷

صفا، ذبیح الله ۱۹

صفاریان ۲، ۳، ۱۷، ۴۹

ط

طائی ۴۷، ۴۹

طالقان ۲۵۴

طاهربن فضل بن محمدبن محتاج چغانی ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۷۱، ۱۷۲،

۱۸۸

طاهریان ۳، ۲

طخارستان ۲۰۴

طراز ۷۱، ۳۸

طنجه ۴۹، ۴۲

طوس ۱۰۱

ظ

ظفرنامه ۳۷

ع

عبدالملك بن نوح سامانی ۱۹۵

عتبی، ابوالحسین ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۹۲

عدن ۱۱۴، ۱۱۳، ۴۴

عدنان ۵۰، ۴۸

عراق ۱۹۸، ۵۳

عسجدی ۱۰۵

علی (ع) ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۶

عمارة مروزی ← ابومنصور عمارة بن محمد مروزی

عمان ۱۸۸، ۴۲

عمرو ۱۱۱

عمرو بن اللیث ۳، ۴، ۴۷

عنتر خیبری ۱۱۱

عنصری ۱۱۲، ۳۵، ۱۰

عوفی، محمد ۱۰، ۱۶، ۶۸، ۷۶، ۱۰۱، ۱۲۱، ۱۹۵، ۲۰۴

عیسی (ع) ۲۹

غ

غزنویان ۱۲۱

غزنه ۱۲۱

غزوان ۱۹۲

غضایری ۱۲۴

ف

فرات ۱۵۷

فرالوی ← ابو عبدالله محمد بن موسی

فرخی ۹، ۱۰، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۴، ۱۶۷

فردوسی ۱۶، ۳۷، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۲۳

۱۹۵، ۲۰۰

فرقان ← قرآن کریم

فروزانفر ۱۹، ۱۰۱

فرهنگ جهانگیری ۶۹، ۷۷، ۱۰۱

فرهنگ رشیدی ۷۷

فریدون ۱۵۴

فلاطن ← افلاطون

الفهرست ۱۰

فیاض، علی اکبر ۷۲

فیروز مشرقی ۲، ۳

ق

قابوس وشمگیر، شمس المعالی ← ابوالحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار

قابوسنامه ۷۶

قرآن کریم ۴۴، ۴۹، ۷۹

قرمطیان ۶۹

قزوینی، عبدالجلیل ۱۲۵
قطران تبریزی ۱۴۸، ۱۰۱
قماری ۷۱
قمری جرجانی ۱۸۹
قنوج ۶۵، ۶۴

ک

کاوه [مجله...] ۱۰۱
کسائی، ابواسحاق ۱۱۹ تا ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۴۳
کشمیر ۱۷۳
کبه ۲۰۰
کلیلهودمنه ۷۶، ۶۳، ۵۹، ۱۸، ۱۶
کمال البلاغه ۱۸۹
کوثر ۱۳۵

گ

گردیزی ۶۹
گزیده تصوف ۷۷
گشتاسب ۱۰۰
گشتاسبنامه ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱

ل

لباب الالباب ۲۰۴، ۱۹۵، ۱۲۱، ۱۰۱، ۷۶، ۶۸، ۱۶، ۱۰
لبید ۹
لغت فرس اسدی ۱۰۱، ۷۶، ۷۴، ۱۰
لغت نامه دهخدا ۷۷، ۷۴
لقمان ۴۴

لوکر ۱۹۲

لوکری ۱۹۳

م

ماکان [...کاکئی] ۴۰، ۳۴، ۱۷

مالن ۵۳

مانی ۱۶۰

ماوراءالنہر ۱۹۳

متنبی ۱۰۱

مجدالدین ابوالحسن ← کسائی

مجمع القوس سروری ۷۷

محمد بن بدر جاجرمی ۱۶۳، ۱۰۱

محمد بن حاتم ۶۸

محمد بن سرخ نیشابوری ۶۹

محمد بن عمر رادویانی ← رادویانی

محمد بن محمود غزنوی ۱۶۷

محمد بن مخلد ۳

محمد بن وصیف سگری ۲

محمد عبده کاتب ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۷۷

المحملون من الشعراء ۶۸

محمود بن عمر نجانی ۱۷

محمود غزنوی [سلطان...] ۲۰۴، ۱۸۵، ۱۶۷، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۱، ۷۵، ۳۵

محمود وراق ۳، ۲

مراکش ۴۹

مرصادالعباد ۷۶

مرغ سپید ۵۳

مرو ۱۹۲، ۱۸۵، ۱۲۱

مریم ۱۲۹

مصطفی (ص) ۱۲۶
مصعبی ← ابوطیب محمد بن حاتم
معاویه ۱۱۲
معجم الادباء ۱۰
معجم البلدان ۶۹
المعجم فی معاییر اشعار العجم ۷۶، ۱۸
معروفی ← ابو عبدالله محمد بن حسن
معزی ۱۰۱
معنوی بخارایی ۱۹۷
منتصر ۱۹۷، ۱۸۶، ۱۸۵
منجیک ترمذی ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۴۸، ۱۰۱
منصور بن نوح سامانی ← ابوصالح منصور بن...
منطقی رازی ← ابو محمد منصور بن علی
منوچهری ۹، ۴۰، ۶۵، ۷۵، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۷۳،
۲۰۴، ۱۷۴
موسی عمران ۴۲
مولیان ۵۳، ۵۲
مونس الاحرار ۱۰۱، ۱۶۳

ن

ناصر خسرو ۱۴۸، ۱۲۳، ۱۰۱، ۱۶
ناصر الدوله ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور ۱۸۰
نصرین احمد بن اسماعیل ۱۶۷، ۶۸، ۵۳، ۵۲، ۵۰، ۴۰، ۱۷، ۹
نظامی عروضی ۱۹۳، ۱۲۰، ۱۰۱، ۵۲، ۱۷
النقض ۱۲۵
نمرود ۱۱
نوح (ع) ۱۲۱

نوح بن منصور ← بوالقاسم نوح...

نوح بن نصر بن احمد بن اسماعيل ١٦٧،٧٥

نيل ٥٥،٢٨

نيمروز ٢٨

و

ولوالج ٢٥٢

ولوالجى ← ابو عبدالله محمد بن صالح

هـ

هانفى ٧٥

هجر ٢٢٥

هرات (هرى) ١٩٢،٥٣،٥٢

هند (دختر عتبة بن ربيعة)

ى

ياقوت ٦٩،١٥

يتيمة اللهر ٦٩،٦٨،٥٧،١٥

يعقوب (ع) ١٥٥،١٥٨

يعقوبى (قصر) ١١٢

يمان ← يمن

يمن ٢٥٣،١٧٥،٧١

يمين الدوله ← محمود غزنوى

يوسف ١٥٥،١٢٧،١٥٨

يونان ١٨٥،٢٢،١٧،٨

کتابهایی که تاکنون از مجموعه «گزیده سخن پارسی»
منتشر شده است

اسکندرنامه	به کوشش عبدالمحمد آیتی
خسرو و شیرین	" "
لیلی و مجنون	" "
مخزن الاسرار	" "
هفت پیکر	" "
شکوه قصیده	" "
پیشاهنگان شعر پارسی	دکتر محمد دبیرسیاقی
داستانهای مثنوی	یزدانبخش قهرمان
سفرنامه ناصر خسرو	دکتر نادر وزین پور
جوامع الحکایات و لوامع الروایات	دکتر جعفر شعار
گزیده فیه مافیه	دکتر حسین الهی قمشه‌ای
گزیده منطق الطیر	" "
گزیده اشعار مسعود سعد	حسین لسان



**Scientific & Cultural
Publications Co.
All Rights Reserved
Tehran, Iran**

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

(Pioneers of Persian Poetry)

**Selections from Rudaki, Daqiqi,
Kesa'i-ye Marvazi, and 36 other Iranian poets
of the 3rd, 4th, and early 5th centuries A. H.
(9th and 10th centuries A. D.)**

**Selected, Introduced, and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyaqi**



Forth Print, Tehran 1995

این کتاب، که شامل گزیده اشعار سرآمدان شعر در عصر طاهریان و صفاریان و سامانیان است، علاقه‌مندان را از مراجعه به بسیاری از مآخذ بی‌نیاز می‌کند. خوانندگان این کتاب، با زندگینامه کوتاه شاعران و نمونه‌هایی از بهترین اشعار آنان آشنا می‌شوند. معانی برخی واژه‌ها و پاره‌ای توضیحات لازم و مفید به پایان هر قطعه افزوده شده و واژه‌نامه‌ای مفصل نیز در آخر کتاب چاپ شده است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

